تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

**کتاب دوازدهم**

قلب، عقل، علم و کلام

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26.

**فهرست مطالب**

**مقدمه مولف: صفحه: 6**

**بخش اول**: **قلب**

**فصـل اول: قلــب در قـامـوس قـرآن 8**

**مفهوم قلب در قرآن**

**مفهـوم قلب در پزشكى و در كـلام الهى**

**قلب، مركز فـرمـاندهى سيستم ادراكى**

**فصـل دوم : قلــب و ادراكـــات آن 11**

**رؤيت با قلـب و ادراك شهودى انسان**

**دريــــافــت حــق از طــريــق قلــب**

**تـرتيـب رســـوخ ايمـان در قلـب انسـان**

**درجــات ايمــان و پـذيــرش آن در قلــب**

**مفهوم محبت ايمان در دل‏ها و كراهت كفر و فسوق و عصيان**

**چگـونـه بايد قلـب‏ها را به تعقل واداشت ؟**

**چگـونگـى تعليـم و تـربيت معـارف مطلـوب فطرت در قلب**

**مفهوم حائل بودن خدا بين انسان و قلب او**

**فصـل سوم : بيمارى قلب 18**

**بيمـــــــارى دل‏هــــــا**

**مـرض قلــب و عــدم استقــامت در عقـل**

**دل‏هــاى مُهـــر شـــده از نظـــر قـــرآن**

**قلــب، محـــل وســــوســــه شيطـــان**

**بخش دوم**: **عقل**

**فصل اول: عقل و مفاهيم آن 23**

**مفهـــــــوم عقــــــل**

**عقـــــل و انــــواع آن**

**1ـ عقـل، به معنـاى نفـس انسـان مُــدرك**

**2ـ عقـل عملى**

**3ـ عقـل نظرى**

**مفهـــوم «البـــاب» در قـــرآن**

**تأييـد عقـل بـه‏وسيلـه نبـوت**

**روش تعليـم قـرآن، مبتنى بر حس و عقل و الهام**

**فصل دوم : عقـل و كاربرد آن 27**

**عقل و كاربرد آن در انسان**

**عقــل و عـوامـل ديگـر بــرتــرى انسان**

**عقــــــــل و اعمـــــــال**

**عبـور از عقــل بـه حـــق**

**فصل سوم : عقل، سلامت و بيمارى آن 30**

**عقــل و عملكــرد سالم آن**

**ســلامت عقــل چيســت ؟**

**نمـونه‏هـاى عقـل كــامـل**

**حـق‏اليقيـن و واهمـه و مشـاهـده و عقـل**

**عــوامـل انحــراف عقـل**

**چگونه انسان در عين داشتن زبان و گوش، كر و لال مى‏شود؟**

**بخش سوم**: **علم**

**فصـل اول : علــم در انســان 36**

**مفهــوم علــم در زبـــان قــــرآن**

**علـــوم الهـام شـــده بــه انســان و تشخيــص فطــرى او**

**شــروع علـم انسان از لحظه تولد**

**رابطـه علـم و هدايت و تعليم الهى**

**درك واقعيــت از طــريــق علـــم**

**هدايت و تعليمات انسان‏هاى اوليه**

**بى‏كرانى علـم و سهم قليـل انسان**

**چگـونگـى علــم انســان به خــدا**

**دسترسـى علم انسانى بــه غيــب**

**علـــم بـــه حــوادث و مــوضــوع تكليـــف انســان**

**محــدوديت رسـائى علـم در انسان‏هاى غيـرمـؤمـن**

**فصل دوم : علم حضورى، علم ضرورى و علم يقين 45**

**علــم حضـــورى، بــدون نيــاز بــه فكــر و حــواس**

**معنــــاى رؤيـــــت خــــدا و علـــــم ضــــــرورى**

**رؤيـــــــت و لقــــــــاء اللّه‏**

**مـوعـد ديـدار و زمــان دستــرسـى به علـم ضـرورى**

**احاطه و نزديكى خدا به انسان**

**راه‏هاى حصول اطمينان علمى**

**علـم حقيقــى يـا حـق يقيــن**

**علـم يقيـــن و عيــن يقيـــن**

**علـم يقيـــن و عيــن يقيــن، رؤيـت جحيــم در دنيــا**

**فصل سوم : علم خاص و عصمت پيامبران 54**

**عصمــت، يك نـوع علم خاص**

**تفاوت علــم خاص عصمت با ساير علـوم**

**انصــراف اختيـارى معصـومين از خـلاف**

**مُخلَصيـن و علم خـاص آن‏ها**

**علم مخصوص يا اسم اعظـم**

**حكمـت، دانشـى كه خـداونـد عطـا مى‏كند**

**تعليــــم حكمــــت الهـــــى**

**نفــى علـــم غيــب انبيـــاء**

**فصل چهارم : علـم در سـايـر مـوجـودات 62**

**وجـود علـم و درك در تمـامى مـوجـودات**

**مفهوم علم و بيان در مـوجـودات**

**بخش چهارم**: **کلام**

**فصل اول : كلام و ساخت آن نزد انسان 65**

**انسـان چگونه كلام را مى‏سازد ؟**

**كيـفيــت معنــــى در كـــــلام**

**نظام تشكيل كلام و الهـام معنـا**

**الهــــــام و تعليــــم بيــــــان**

**فصل دوم : كــلام و تكلّم نــزد خــدا 70**

**كلام و منشأ مبـاحـث علـم كـلام**

**مفهـوم تكلـم و كـلام نــزد خــدا**

**تفاوت كلام خدا و انسان**

**چگـونـه خـداونـد با بنـدگـانش سخـن مى‏گـويد ؟**

**خلــق كــلام و تكلم خدا**

**مفهـــــوم حجــاب در وحـــى و تكلــــم الهــــى**

**چگـــــونگــى الهــام و وحــى بـــــه زنــــــان**

**فصل سوم : كلام و تكلّم موجودات غيرانسان 77**

**مفهـوم نطــق و بيـان در مـوجـودات غير انســان**

**چگـونه انسان و حيوان و جماد و تسبيح مى‏كنند؟**

**فصـل چهـارم : كــلام و تكلّـم در قيــامـت 80**

**چــه زمــــانـى زبــان از گفتـن بــاز مـى‏مـانـد ؟**

**مفهـــــوم نفــــــى تكلــــــم در قيــــــامـــت**

# مقـدمـه مـؤلـف

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

 **(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

 در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

 تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

 در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

 کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

 ... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

 و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

سید مهدی ( حبیبی) امین

بخش اول

 **قـلــب**

**فصل اول**

قلب در قاموس قرآن

# مفهوم قلب در قرآن

**« ... وَ لكِنْ يُؤاخِذُكُمْ ‏بِما كَسَبَتْ قُلُوبُكُمْ ! »(225 / بقره)**

**« ... ولـى به آن‏چه دل‏هـايتان مرتكـب شـده مـؤاخـذه مى‏نمايد !»**

آيه مورد بحث از شواهدى است كه دلالت مى‏كند بر اين كه مراد به قلب، خود آدمى است، يعنى خويشتن او و نفس و روح اوست، براى اين كه هرچند طبق اعتقاد بسيارى از عوام ممكن است تعقل و تفكّر و حب و بغض و خوف و امثال اين‏ها را به قلب نسبت داد، به ايــن پنــدار كــه در خلقــت آدمــى اين عضــو است كه مسئول درك است. هم‏چنان كه طبق همين پندار، شنيدن را به گوش و ديدن را به چشــم و چشيــدن را بـه زبان نسبــت مى‏دهيــم، ولكــن مُــدرِك واقعــى خــود انســان است. (و اين اعضاء آلت و ابــزار دركنــد)، چــون درك خـود يكـى از مصـاديق كسـب و اكتسـاب اسـت كـه جـز بــه خــود انسـان نسبـت داده نمـى‏شــود .

نظير آيه مورد بحث در شهادت به اين حقيقت، آيه:

**« ... فَاِنَّهُ اثِـمٌ قَلْبُـهُ ـ. براى اين‏كه دل او گنه‏كــار بود!» (283 / بقره)**

و آيه:

**« اِذْ جاءَ رَبَّهُ بِقَلْــبٍ سَليمٍ ـ در صـورتـى كه با دلى سالــم آيــد!»** (84 / صافـات)

مى‏باشد. (1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 7 .

# مفهـوم قلـب در پــزشكـى و در كــلام الهـى

**« نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الاَمينُ ، عَلى قَلْبِكَ...!» (193 و 194 / شعـراء)**

**« و آن را روح امــانـت دار بـه قلـب تـو نازل كـرده است... !»**

مراد به قلب در كلام خداى تعالى هر جا كه به كار رفته آن حقيقتى است از انسان كه ادراك و شعور را به آن نسبت مى‏دهند، نه قلب صنوبرى شكل، كه در سمت چپ سينه آويــزان اســت و يكى از اعضــاى رئيســه بــدن آدمى است، به شهادت آياتى از قــرآن كــريـم كـه ذيــلاً خـاطـرنشان مى‏شود:

1 ـ در آيه 10 ســوره احزاب قلــب را عبارت دانستــه از آن چيــزى كه در هنگــام مــرگ به گلوگـاه مى‏رســد و مى‏فرمايــد: « وَ بَلَغَــتِ الْقُلُــوبُ الْحَناجِرَ ـ و قلب‏ها مى‏رسد به حنجره‏ها...!» كـه معلـوم اســت مــراد بــه آن جــان آدمـى اسـت.

2 ـ در آيه 283 سوره بقره آن را عبارت دانسته از چيزى كه متصف به گناه و ثــواب مى‏شــود و فــرمــوده: « ... فَــاِنَّــهُ اثِــمٌ قَلْبُـهُ ـ. چنيـن كسـى قلبـش گنـه‏كـار است!» و معلـوم اسـت كـه عضـو صنـوبـرى شكـل گنـاه نمى‏كنـد. پس مراد به آن همــان جــان و نفــس آدمـــى است.

3 ـ در آيه مورد بحث كه پاى قلب را به ميان آورده و فرموده: « روح الامين آن را به قلب تو نازل كرده،» و نفرموده: « روح‏الامين آن را بر تو نازل كرده،» اشاره به اين باشد كه رسول خدا چگونه وحى و قرآن نازل را تلقى مى‏كرده؟ و از آن جناب آن چيزى كه وحى را از روح مى‏گرفته نفس او بوده، نه مثلاً دست او، يا ساير حواس ظاهرى‏اش، كه در امـور جزئى به كار بسته مى‏شود. (1)

1- الميــزان ج 30، ص 204 .

# قلب، مركز فرماندهى سيستم ادراكى

**« لا يُـؤاخِذُكُمُ اللّهُ بِاللَّغْوِ فى اَيْمانِكُمْ وَ لكِنْ يُؤاخِذُكُمْ ‏بِما كَسَبَتْ قُلُوبُكُمْ!» (225 / بقره)**

**« خدا شما را به سوگندهاى بيهوده‏تان بازخواست نمى‏كند ولى به آن‏چه دل‏هايتان مـرتكـب شـده مـؤاخـذه مى‏نمـايـد!»**

آيا چه باعث شده كه ادراكات انسانى را به قلب نسبت دهند؟

ظاهرا منشأ آن اين بوده كه انسان وقتى وضع خود و ساير انواع حيوان‏ها را بررسى كرده و ديده كه بسيار مى‏شود يك حيوان در اثر بيهوشى و غش و امثال آن شعور و ادراكش از كار مى‏افتد، ولى ضربان قلب و نبضش هنوز مى‏زند، به خلاف اين كه قلبش از كار بيفتـد كـه ديگـر هيـچ چيـز بـرايش نمى‏مــانـد.

از تكرار اين تجربه يقين كرده كه مبدأ حيات در آدمى قلب آدمى است. به اين معنا كه روحى را كه معتقد است در هر جاندارى هست نخست به قلب جاندار متعلق شده، هرچند كه از قلب به تمامى اعضاء حيات نيز سرايت كرده و نيز يقين كرده كه آثار و خواص روحى و روانى چون احساسات وجدانى يعنى شعور و اراده و حب و بغض و رجــاء و خــوف و امثـال اين‏ها همـه مربوط به قلب است. و به همين عنايت كه قلب اوليـن عضــــوى اسـت كـه روح بــدان متعلق شــده است.

بشر به اهميت قلب پى برده و همين باعث شده كه ادراك و شعور و هر چه كه بويى از شعور در آن باشد از قبيل حب و بغض و رجاء و خوف و قصد و حسد و عفت و شجاعت و جرأت و امثال آن را به قلب نسبت دهند. منظورشان از قلب همان روحى است كه با بدن وابسته است و يا به وسيله قلب در بدن جريان مى‏يابد و لذا ادراكات نام‏برده را هم به قلب نسبت مى‏دهند و هم به روح و هم به نفس، مانند اين كه مى‏گويد: «قلبم او را دوست‏مى‏دارد!» گاهى‏نيزكلمه صدر را برقلب اطلاق‏مى‏كنند چون‏قلب‏ درسينه قراردارد.

در قــرآن كــريــم از اين قســم نسبت‏هــا در مــوارد بسيــارى آمــده مــاننــد:

**«...يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلاِسْلمِ - سينه‏اش ‏را براى پذيرفتن معارف اسلام فراخ مى‏كند!»**

**(125/انعام)**

**«... اَنَّــــكَ يَضيــــقُ صَـدْرُكَ ـ. سينـــــه‏ات تنگــــى مى‏كنـــد!» (97 / حجـــر)**

**«... وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ ـ. دل‏ها ، جان‏ها، به گلـوگـاه رسيــد!» (10 / احزاب)**

**«... اِنَّهُ عَليـمٌ بِـذاتِ الصُّـدُورِ ـ. خدا داناست به آن‏چه كه در سينه‏هاست!»**

 **(43 / انفال)**

در آيه مورد بحث، آن‏جا كه مى‏فرمايد: « ولى بدان‏چه دل‏هايتان مرتكب شده مؤاخذه مى‏نمايد!» خالى از مجاز عقلى نيست. اشاره است به اين كه خداى سبحان تنها با قلب انسان‏ها كار دارد. در جاى ديگر فرموده: «...خداوند حساب شما را تنها با آن‏چه كه در دلهايتان هست مى‏رسد، چه اين كه آن را اظهار هم بكنيد و چه نكنيد!» (29 / آل‏عمران) و نيز فرمود: **« ... وَ لكِنْ يَنالُهُ التَّقْوى مِنْكُمْ ـ. خداوند منظورى از قربانى شما ندارد، آن‏چه موردنظر اوست تقواى دل‏هاى شماست!» (37 / حج)**(1)

1- الميزان ج 4، ص 8 .

**فصل دوم**

قلب و ادراكات آن

# رؤيت با قلـب و ادراك شهـودى انسان

**« ما كَــذَبَ الْفُــؤادُ ما رَاى!» (11 / نجــــم)**

**« فــــــؤاد در آن‏چـــــه ديــــــده بــــــود دروغ نگفـــــــت!»**

رؤيـت فـوأد رسـول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله در آن‏چه ديده رؤيتى صادقانه بود. در جمله مورد بحـث از قلـب نفـى كـذب كــرده اسـت .

اين تازگى ندارد كه رؤيت را كه در اصل به معناى ديدن چشم است، به فوأد نسبت داده شود، چون براى انسان يك نوع ادراك شهودى است، كه وراى ادراك‏هايى است كه با يكى از حواس ظاهرى و يا باطنى خود دارد، ادراكى است كه نه چشم و گوش و ساير حواس ظاهرى واسطه‏اند و نه تخيّل و فكر و ساير قواى باطنى، مانند اين كه مشاهده مى‏كنيم كه ما موجودى هستيم كه مى‏بينيم، كه در اين درك عيانى و شهودى، نه چشم ما واسطه است و نه فكر ما و هم‏چنين از خود مى‏بينيم، كه ما مى‏شنويم و مى‏بوئيم و مى‏چشيم و لمس مى‏كنيم و خيال مى‏كنيم و فكر مى‏كنيم، كه در هيچ يك از اين ادراك‏هاى شهودى ما با اين كه رؤيت و شهود است، اما نه چشمى در كار است و نه هيچ حواس ظاهرى و باطنى ديگر.

ما همان‏طور كه محسوسات يكى‏از اين حواس‏ظاهرى و باطنى‏را درك مى‏كنيم و اين را هم‏ درك‏ مى‏كنيم‏كه فلان محسوس ‏را با فلان حس درك ‏مى‏كنيم و اين درك ديگر ربطى به‏آن حس ندارد، بلكه كارنفس است، كه قرآن كريم از آن تعبير به فوأد فرموده است. (1)

1- الميـزان ج 37، ص 58 .

# دريـافت حق از طريق قلب

**« اِنَّ فى ذلِكَ لَذِكْرى لِمَنْ كانَ لَهُ قَلْبٌ...!» (37/ ق)**

**« در ايــن معنــا تــذكــرى اسـت بــراى هــركس كه فهــــم داشتــه و گــوش فرادهد و دلش به‏جا باشد... !»**

كلمه «قلب» به معناى آن نيرويى است كه آدمى به وسيله آن تعقل مى‏كند و حق را از باطل تميز مى‏دهد و خير را از شرّ جدا و نافع را از مضرّ فرق مى‏گذارد و اگر تعقل نكند و چنيــن تشخيص و جداســازى نداشته باشد، در حقيقــت وجود او مثــل عــدم او خواهــد بود، چـون چيـزى كه اثـر نـدارد وجـود و عـدمش بــرابــر است و معناى القاء سمـع همـان گـوش دادن است، گـوئى انسان در هنگـام گـوش دادن به سخـن كسى، گـوش خــود را در اختيـار او مـى‏گــذارد، تــا هــر چــه خــواسـت بــه او بفهمــانــد.

و معناى آيه اين است كه در آن‏چه از حقايق كه از آن خبر داديم و آن‏چه از داستان‏هاى امّت‏هاى هالكه كه بدان اشاره نموديم تذكرى است كه هر كس تعقل داشته باشد با آن متذكّر مى‏گردد و آن‏چه خير و نفعش در آن است انتخاب مى‏نمايد و هركس كه گوش بدهد و آن را بشنود و اشتغالات غيرحق او را از شنيدن حق مشغول نكرده بــاشــد و در عيــن حــال حــاضــر به شنيدن و فراگرفتن شنيده‏هاى خود باشد، از آن متذكر مى‏شود.

در اين آيه بين كسى كه قلب دارد و كسى كه گوش دهد در حالى كه شاهد هم باشد، ترديد شده، فرموده يا آن باشد، يا اين و اين ترديد بدين‏جهت بود، كه مؤمن به حق دو جور است، يا كسى كه داراى عقل است، مى‏تواند حق را دريابد و بگيرد و در آن تفكّر كند و بفهمد حق چيست و به آن اعتقاد بورزد و يا كسى است كه تفكرش نيرومند نيست، تا حق و خير و نافع را از باطل و شرّ و مضر تميز دهد، چنين كسى بايد از ديگران بپرسد و پيروى كند و اما كسى كه نه نيروى تعقل دارد و نه حاضر است از گواهان سخن حق را بشنود، هر چند آن گواه و شاهد رسالت داشته باشد و او را انذار كند، چنين كسى جاهلى است لجباز، نه قلب دارد و نه گوش، هم‏چنان كه در قرآن فرموده:

« و گفتند اگر خود عقل مى‏داشتيـم و يا حداقل از عقلاء مى‏شنيديم و مى‏پذيرفتيم، البته از مردم دوزخ نمى‏شديم ! » (10 / مُلك) (1)

1- الميــزان ج 36، ص 249 .

# ترتيـب رسـوخ ايمـان در قلــب انســان

**« اِنَّمَــا الْمُــــؤْمِنُـــونَ الَّـــذيــنَ اِذا ذُكِرَ اللّــهُ وَجِلَتْ قُلُــوبُهُــمْ وَ...!» (2 / انفال)**

**« مؤمنين، تنها كسانى هستند كه وقتى ياد خدا به ميان آمد دل‏هايشان مى‏تپد و وقتى آيات او برايشان تلاوت مى‏شود ايمانشان زيادتر مى‏گردد و بر پروردگار خود تـوكّل مى‏كنند !»**

نـور ايمـان بـه تدريج در دل تـابيـده مى‏شـود و هم‏چنان رو به زيادى مى‏گذارد تا به حـدّ تمـام رسيـده و حقيقتش كامل شود.

مـرتبـه اول آن كـه همـان تـأثـر قلـب اسـت، عبـارت اسـت از وجـل و تـرس و تكـان خـوردن دل در هنگام ذكر خدا و جمله **« اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذينَ اِذا ذُكِرَ اللّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ...!»** (2 / انفال) اشـاره به آن اسـت .

اين ايمان هم‏چنان رو به انبساط نهاده و شروع به ريشه دواندن در دل مى‏كند و در اثر سير در آيات دال بر خداى تعالى و هم‏چنين آياتى كه انسان را به سوى معارف حقّه راهبرى مى‏كند در دل شاخ و برگ مى‏زند، به طورى كه هرقدر مؤمن بيشتر در آن آيات سير و تأمل كند ايمانش قوى‏تر و زيادتر مى‏گردد، تا آن جا كه به مرحله يقين برسد و جملـه **«...وَ اِذا تُلِيَتْ عَلَيْهِـمْ ءايتُــهُ زادَتْهُــمْ ايمنـــا !»** (2 / انفال) اشــاره بــه آن است.

وقتى ايمان انسان زياد گشته و به حدى از كمال رسيد كه مقام پروردگارش را و موقعيت خود را شناخت و به واقع مطلب پى برده و فهميد كه تمامى امور به دست خداى سبحان است و هموست يگانه ربى كه تمام موجودات به سوى او بازگشت مى‏كنند، در اين موقع بر خود حق و واجب مى‏داند كه بر او توكّل كرده و تابع اراده او شود و او را در تمامى مهمات زندگى خود وكيل گرفته و به آن‏چه را كه او در مسير زندگى‏اش مقدّر مى‏كنــد رضــا داده و بر طبــق شــرايــع و احكــامش عمــل كنــد، اوامـر و نواهى‏اش را به كار بنــدد و جملـه **«...وَ عَلى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ !»** (2 / انفال) اشاره به همين معناست.

وقتى ايمان به حدّ كاملش در دل مستقر گرديد قهرا انسان به سوى عبوديت معطوف گشته و پروردگار خود را به خلوص و خضوع عبادت مى‏كند و اين عبادت همان نماز است. علاوه به سوى مجتمع نيز معطوف گشته و حوائج مجتمع خود را برمى‏آورد و نواقص و كمبودها را جبران مى‏كند و از آن‏چه خدا ارزانى‏اش داشته و از مال و علم و غير آن انفاق مى‏نمايد و آيه **« اَلَّذينَ يُقيمُونَ الصَّلوةَ وَ مِمّا رَزَقْنهُمْ يُنْفِقُونَ !» (3 / انفال)** همان معنا را مى‏رساند.

از آن‏چه گذشت روشن گرديد كه جمله **« زادَتْهُمْ ايمانا،»** اشاره است به زياد شدن ايمـــان از جهــت كيفيــت، يعنــى ايمــانشــان رو بـه شــدّت و كمـال مـى‏گــذارد. (1)

1- الميــــــــــــــــــــزان ج 17، ص 18 .

# درجات ايمان و پذيرش آن در قلب

**«قـالَتِ الاَعرابُ امَنّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَ لكِنْ قُولُوا اَسْلَمْنا...،»**

**«اعراب باديه‏نشين به تو گفتند ايمــان آورديــم، بگــو نه، هنوز ايمان نياورده‏ايد و بــايــد بگــوييــد اســلام آورديــم چــون هنــوز ايمــان كه كــار قلــب است در دل‏هاى شمــا داخـل نشـــده... .» (14 / حجرات)**

اين جمله مى‏رساند كه با اين كه انتظار مى‏رفت ايمان داخل دل‏هاى آنان شده باشد، هنوز نشده است. منظور اين است كه ايمان كار دل است و دل‏هاى شما هنوز با ايمان نشده و در عين حال اسلام را براى آنان قائل مى‏شود، برمى‏آيد كه فرق بين اسلام و ايمــان چيست ؟

ايمان معنايى است قائم به دل و از قبيل اعتقاد است و اسلام معنايى است قائم به زبـان و اعضـاء.

ايمان به خدا و رسولش عقدى است قلبى، بر توحيد خداى تعالى و حقانيت آن‏چه كه پيامبرش آورده و نيز عقد قلبى بر صحّت رسالت و پيروى رسول در آن‏چه دستور مى‏دهد. مؤمنين آن‏هايى هستند كه ايمان به خدا و رسول او بياورند و ديگر در حقانيت آن‏چه ايمان آورده‏انـد شـك نكننـد و ايمانشان ثابت و آن‏چنان مستقر باشد كه شك آن را متــزلـــزل نكنــــد.

اين شك نكردن آنان منحصر به يك زمان نيست، بلكه در زمان‏هاى آينده نيز شك نمى‏كنند. گويا عروض شك چيزى است كه دائما خطرش وجود دارد و در نتيجه عبارت «...ثُمَّ لَمْ ‏يَرْتابُوا ...،»(15/حجرات) مى‏فهماند كه بايد ايمان با استحكام ‏اوليه‏اش ‏باقى بماند.

منظور از «...وَ جاهَدُوا بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ فى سَبيلِ‏اللّهِ...،» (15/حجرات) عبارت از مجاهده به اموال و انفس، يعنى عمل و به‏كار گرفتن تا آخرين درجه قدرت است در انجام تكاليف مالى الهى، از قبيل زكات و ساير انفاق‏هاى واجـب و انجام تكـاليـف بـدنـى چون نماز، روزه،حج و غيره. (1)

1- الميـزان ج 36، ص 206 .

# مفهوم محبت ايمان در دل‏ها

و كراهت كفر و فسوق و عصيان

**« ... وَ لكِـنَّ اللّــهَ حَبَّــبَ اِلَيْكُـمُ الاْيمانَ وَ زَيَّنَهُ فى قُلُوبِكُمْ وَ كَــرَّهَ اِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَ الْفُسُـــــــوقَ وَ الْعِصْيـــانَ...!» (7 / حجرات)**

**«... نه، شما به خاطر اين كه خدا ايمان را محبوب دل‏هايتان كرده و اين انعام را بر شما كرده، كه ايمان را در دل‏هايتان زينت داده و كفر را از نظــرتــان انــداختــه و ديگــر اشتهــايى به كفــر و فســوق و عصيان نداريد، لذا مشرف به هلاكت و گمـراهى نيستيـد... !»**

محبــوب كــردن ايمــان در دل مــؤمنيــن چگــونـه اسـت؟ و چـه معنـايـى دارد ؟

معنــايش اين است كه خداى تعالــى ايمان را به زيورى آراسته، كه دل‏هاى شما را به سوى خود جذب مى‏كند، به طورى كه دل‏هاى شمــا به آسانى دست از آن برنمى‏دارد و از آن رو به ســوى چيــزهاى ديگر نمى‏كند.

معنــاى مكروه كردن كفر و فسوق و عصيان اين است كه دل‏هاى شما را طورى كرده كه خود به خـود از كفــر و تـوابــع آن تنفر دارد.

فرق بين فسوق و عصيان اين است كه فسوق عبارت است از خروج از طاعت به سوى معصيت و عصيان عبارت است از خود معصيت. (1)

1- الميـــزان ج 36، ص 180 .

# چگـونه بايد قلب‏ها را به تعقل واداشت ؟

**« اَفَلَمْ يَسيــروُا فِــى الاَرْضِ فَتَكُــونَ لَهُـمْ قُلُوبٌ يَعْقِلُــونَ بِهــا اَوْ اذانٌ يَسْمَعُـونَ بِهــــا...!»**

 **(46 / حج)**

**« چرا در اين سرزمين‏ها سير نمى‏كنند تا دل‏ها داشته باشند كه با آن بفهمند يا گوش‏ها كه با آن بشنــونــد، آرى ديــدگــان كــور نمى‏شــود بلكه دل‏هايى كه در سينــه‏هاست كــور مى‏شـود!»**

در اين آيه مردم را وادار مى‏كند به اين كه از سرگذشت قراء و شهرها كه هلاك و ويران شدند و از آثار معطله و قصور مشيده كه امت‏هاى گذشته از خود به يادگار گذاشته‏اند عبرت گيرند. در زمين سير كنند كه سير در زمين چه بسا آدمى را وادار به تفكّر كندكه چه ‏شدكه اين ‏امّت‏ها نابود شدند.

متوجّه دليل اين مى‏شود كه هلاكت آن‏ها به خاطر شرك به خدا و اعراض از آيات او و استكبار در مقابل حق و تكذيب رسولان بوده است. آن وقت صاحب قلبى مى‏شوند كه با آن تعقــل مى‏كننــد و همــان عقــل و قلــب آن‏ها را از شرك و كفر جلومى‏گيرد. اگر اين مقدار در ايشان اثر نگذارد حــداقــل عبــرت‏گيــرى ايشــان وادارشان مى‏كند كه بــه سخــن مشفقى خيرخـواه گـوش دهند.

آيه در مقام اين است كه مردم را از نظر قوت عقل به دو قسم تقسيم كند يكى آن‏هايى كه خودشان مستقل در تعقل‏اند و خير و شر را تشخيص مى‏دهند و دوم آن‏هايى كه از راه پيروى پيشــوايـانى كه پيـرويشـان جــايـز است خيـر و شـر را مشخص مى‏كنند.

اين دو قسم اعتبار، كار قلب و گوش است و ربطى به چشم ندارد. و چون اين دو معنا يعنى تعقل و تسمع در حقيقت كار قلب يعنى نفس مدركه است و اين نفس مدركه است كه آدمى را وادار مى‏كند به اين كه آن‏چه خودش تعقل مى‏كند و يا از پيشواى هدايت مى‏شنود بپذيرد لذا اين درك را رؤيت قلب و مشاهده آن خواند و فرمود: ديدگان كور نمى‏شوند بلكه كور حقيقى دل‏هايى مى‏شوند كه در سينه‏هاست. و با اين تعبير آن كسانى را كه يا تعقل ندارند و يا گوش شنوا ندارند كوردل خواند. و آن‏گاه در همين كورى مبالغه نموده و فرمود:

«حقيقــت كــورى همــانــا كــورى قلــب است نه كــورى چشــم!» چــون كســى كــه از چشــم كــور مى‏شــود باز مقدارى از منافع فوت شده خود را تأمين مى‏كند و اما كسى كه دلش كور شــد ديگــر به جــاى چشــم دل چيــزى نــدارد كه منــافـع فـــوت شـــده را تـأمين كنـد.

**«...فَـاِنَّهـا لا تَعْمَى الاَبْصارُ وَ لكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتى فِى الصُّدوُرِ !» (46 / حج)(1)**

1- الميــــــــــزان ج 28، ص 270 .

# چگونگى تعليم و تثبيت معارف مطلوب فطرت در قلب

**« وَ قالَ الَّذينَ كَفَرُوا لَوْلا نُزِّلَ عَلَيْهِ الْقُرانُ جُمْلَةً ‏واحِدَةً كَذلِكَ لِنُثَبِّتَ بِه فُؤادَكَ وَ رَتَّلْناهُ تَرتيلاً ! »**

**(32/ فرقان)**

**« و آنان كه كافر شدند گفتند چرا قرآن يك‏جا بر او نازل نشد؟ چنين نازل شد تا قلب ‏تو را بدان استوارى دهيم و آن را به نظمى دقيق منظم كرديم ! »**

كلمه «فُؤآد» به معناى قلب است و مراد به آن چيزى است از انسان كه با آن اشياء را درك مى‏كنـــد و آن همــانــا نفس انســــانى است.

اين كه فرمود: **«...كَذلِكَ لِنُثَبِّتَ بِه فُؤادَكَ...،»** بيان تامى است براى علّت نازل شدن به‏تدريج. توضيح اين كه به طور كلّى تعليم هر علمى و مخصوصا علمى كه مربوط به عمل ‏باشد از اين ‏راه صورت ‏مى‏گيرد كه معلم مسائل آن‏ علم را يكى ‏يكى به ‏شاگرد القاء كند تا همه ‏فصول و ابوابش ‏تمام شود.

در چنين صورت است كه بعد از تمام شدن تعلم و تعليم صورتى اجمالى از مسائل در ذهن شاگرد نقش مى‏بندد، نه تفصيلى و در نتيجه در مواقع احتياج بايد دوباره به مسائلى كه خوانده مراجعه نمايد تا به طور مفصل آن را درك كند، چون با صرف تلقّى از معلم در نفس مستقر نمى‏شود، به طورى كه نفس بر آن معلومات نشو و نما نموده و آثار مطلوب از آن مترتب شود، بلكه محتاج به اين است كه وقت احتياج به آن فرا رسد و آن معلــومــات را عملاً پياده كند.

بـــا ايــن بيــــان روشــن مى‏گـــردد كــه تعليـــم غيـــر تثبيـــت فـــؤآد اســت.

القاء يك نظريه علمى در هنگام احتياج و رسيدن هنگام عمل در دل شاگردى كه مى‏خواهد آن را بياموزد بهتر ثبت مى‏گردد و در قلب مى‏نشيند و پابرجا هم خواهد بود يعنى به زودى فراموش نمى‏شود، مخصوصا معارفى كه فطرت بشرى هم مؤيد آن باشد و بشر را بدان رهنمون باشد، كه در چنين معارفى فطرت آماده پذيرفتن آن است، چون نسبت بدان احساس احتياج مى‏كند.

معارف الهى كه دعوت اسلامى متضمّن آن است و قرآن كريم بدان ناطق است، شرايع و احكامى است عملى و قوانينى است فردى و اجتماعى، كه حيات بشريت را توأم با سعادت مى‏كند، چون بر اساس اخلاق فاضله‏اى كه آن نيز مرتبط با معارف كلّى الهى است كه بعد از تجزيه و تحليل منتهى به توحيد مى‏گردد، هم‏چنان كه توحيد هم اگر تــركيــب شود صـورت همان معارف و سپس همان دستورات اخلاقى و آن‏گاه دستورات و احكام عملــى جلـوه مى‏كنـد.

در چنين مكتبى بهترين راه تعليم و كامل‏ترين طريق تربيت اين است كه آن را به‏تدريج بيان نموده و هر قسمت آن را به حادثه‏اى اختصاص دهد كه احتياجات گوناگونــى به آن بيان دارد. و آن‏چه از معارف اعتقادى و اخلاقى و عملى كه مرتبط با آن حادثــه مى‏شود و نيز متعلقــات آن معارف، از قبيــل علت تشريـع و اعتبــارى آن و پندگيرى از سرگذشت‏هاى گذشتگان و سرانجام كسانى كه غير آن دستور عمل كــردنــد و سرنــوشــت طــاغيــان و مشركينى كه از عمل به آن معارف سرپيچى كــردنـد، همـه را بيــان مى‏كند .

قرآن كريم همين رويه را دارد. آيات نازله آن هر يك در هنگام حاجت نازل شده و در نتيجـه بهتر اثر گذاشته است.

**« ما قرآن را قسمت قسمت نموديم تا با مجال بيشترى بر مردم بخوانى!» (106/اِسراء)(1)**

1- الميـزان ج 30، ص 20 .

# مفهــوم حـائـل بـودن خـدا بيـن انسـان و قلــب او

**« ... وَ اعْلَمُوآا اَنَ ‏اللّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَ قَلْبِه...!» (24 / انفال)**

**« ... و بدانيـد كــه خــدا حــائل مى‏شــود ميــان مـرد و قلبـش... !»**

از آن‏جايى كه خدا از هر چيزى به انسان نزديك‏تر است حتى از قلب او و از آن‏جايى كه قلب اولين چيزى است كه انسان آن را به وجدان خود درك مى‏كند و مى‏شناسد پس انسان خداى تعالى را از قلب خود كه وسيله درك و سبب اصلى علم و معرفت اوست بهتر و زودتر مى‏شناسد.

به علاوه وقتى خدا ميان انسان و قلبش حائل باشد پس او از قلب انسان به انسان نـزديك‏تـر خــواهـد بــود و قهــرا او به آن‏چه كه در قلب انسان است داناتر هم هست.

با در نظر گرفتن اين كه مالك حقيقى قلب انسان نيز خداست، پس قبل از اين كه انسان درقلبش تصرّف‏ كند او در قلب انسان به هر نحـوى كه مى‏خواهـد تصرف‏ مى‏كند. (1)

1- الميــــــزان ج 17، ص 76 .

**فصل سوم**

بيمـارى قلـب

# بيمـــارى دل‏هــا

**« فَتَــرَى الَّـذيـنَ فــى قُلُـوبِهِــمْ مَـــرَضٌ...!» (52 / مـائده)**

**« مى‏بينــى آنــان را كـــه در دل‏هــايشــان مــرضــى اســت... !»**

جمله « فى قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ـ. در دل‏هايشان بيمارى است،» مى‏رساند كه دل‏ها مرضى دارند، بالنتيجه صحتى هم دارند. زيرا صحت و بيمارى متقابل بوده و يكى از آن دو در جايى تحقق پيدا نمى‏كند مگر پس از امكان ديگرى.

تمام مواردى كه خداوند در قرآن مرضى براى دل‏ها بيان مى‏كند احوال و آثارى از آن دل‏ها بيان مى‏كند كه مى‏رساند آن‏ها از فطرت مستقيم خود بيرون رفته و از راه صحيح خود منحرف شده‏اند.

بيمارى دل، تلبس آن به نوعى شك و شبهه است كه جريان ايمان به خدا و اطمينان به آيات او را كدر و ايمان را به شرك مخلوط مى‏سازد. در مقابل سلامت و صحت دل استقرار آن در فطرت مستقيم و ملازم بودن آن با راه صحيح است و برگشت اين معنى به اخلاص دل در توحيد خداوند و توجه آن به خداوند و اعراضش از هر چه كه مورد هـواى انسانى است مى‏باشد.

كسانى كه دل‏هايشان بيمار است غير از منافقين هستند. منافقان كسانى‏اند كه زبــان‏هايشان ايمــان آورده‏انــد و دل‏هــايشــان ايمان نياورده و كفر خالص هم مرگ دل اســـت نـــه مـــرض آن.

ظاهرا بيمارى دل در لغت قرآن همان شك و شبهه‏اى است كه در چيزهاى مربوط به خــدا و آيــات او بــر درك انســان تسلــط مى‏يابد و نمى‏گذارد قلب با عقايد دينى پيـوند محكمى داشته باشد.

منظور از اين كسانى كـه دل‏هايشان بيمار است همان سست ايمان‏هايى هستند كه به هر صدايى توجه مى‏كنند و با هر درى مى‏جنبند!

خداوند بيان مى‏كند كه بيمارى دل هم چون بيمارى‏هاى جسمانى چه بسا شروع به زيادى مى‏كند تا آن جا كه در اثر معصيت كه براى بيمارى اين مرض ضرر دارد مزمن شده و به هلاكت مى‏كشاند.

**« در دل‏هايشان بيمارى است و خداوند بيمارى‏شان را زياد كرد...!» (10 / بقره)**

خــداونــد بــراى عــلاج ايــن بيمـارى، ايمــان را ذكــر فــرمــوده و به طور يك بيـانيـه عمـومى مى‏فرمايد:

**« يَهْديهِمْ رَبُّهُمْ بِايمانِهِمْ...!» (9 / يونس)**

**«...خدايشان آنان را به وسيله ايمانشان هـدايــت مى‏كنـد...!»**

بيمارى دل اگر بخواهد بيمارى‏اش خوب شود بايد به خدا توبه كند يعنى ايمان به او آورده و بــا فكـــر و كـــار شــايستــه تــذكــر يــابــد.

خداوند يك گفته جامعى در اين باب دارد و مى‏فرمايد:

**« اى اهـل ايمان سواى مـؤمنيـن، كفّار را دوست نگيريـد...!» (28 / آل عمـران)**

منظـور از اين بيـان، بـرگشـت بـه خـدا به وسيلـه ايمان و استقامت در آن و تمسّك بـه كتـاب و گفتـار پيـامبـر صلى‏الله‏عليه‏و‏آله و سپس اخـلاص است! (1)

1- الميـــــــــــــزان ج 10، ص 266 .

# مـرض قلب و عدم استقامت در عقل

**« لِيَجْعَلَ ما يُلْقِى الشَّيْطانُ فِتْنَةً لِلَّذينَ فى قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ وَ الْقاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ !»(53 / حج)**

**« تا آن‏چه را كه شيطان القاء مى‏كند مايه آزمايش بيماردلان و سنگدلان قرار دهد...!»**

«مرض قلب» عبارت است از اين كه استقامت حالتش در تعقل از بين رفته باشد، به اين‏كه آن‏چه را بايد با آن معتقد شود نشود و در عقايد حقّه كه هيچ شكى در آن‏ها نيست شك كند و «قساوت قلب» به‏معناى صلابت و غلظت و خشونت آن است، كه از سنگ قاسى، يعنى سنگ سخت گرفته شده است.

«صلابت قلب» عبارت از اين است كه عواطف رقيقه آن، كه قلب را در ادراك معانى حقّــه يـارى مى‏دهد، از قبيل خشوع، رحمت، تــواضــع و محبّــت در آن مــرده باشد.

پس قلب مريض آن قلبى است كه خيلى زود حق را تصوّر مى‏كند، ولى خيلى دير به آن معتقد مى‏شود. و قلب قسى و سخت آن قلبى است كه هم دير آن را تصور مى‏كند و هــم ديـر بـه آن معتقـد مى‏گـردد و بـه عكـس، قلـب مريض و قِسى وسواس‏هاى شيطــانـى را خيلــى زود مى‏پــذيــرد.

**«اَفى قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ اَمِ ‏ارْتابُوا اَمْ ‏يَخافُونَ اَنْ ‏يَحيفَ‏اللّهُ عَلَيْهِمْ وَ رَسُولُهُ...!» (50/نور)**

ظاهر سياق آيه بالا اين است كه مراد به مرض قلوب ضعف ايمان باشد. هم‏چنان كه در آيه ديگر مى‏فـرمـايد:

« سخـن را نـرم نگــوينـد تا طمع كنـد آن كس كه در قلبش مرض اسـت...!» (32 / احـزاب)

و در آيــه ديگــر مى‏فـرمـايـد:

**« اگـر منـافقيـن و بيمـاردلان و دروغ پـردازان مـدينـه دسـت بـرنـدارنـد تـو را بـر آنــان مى‏شـورانيـم...!» (60 / احــزاب)**

امـــا ايـــن كــه مـــراد بــه مــرض قلــب نفـــاق بــاشــد، بـــاطــل اســـت. (1)

1- الميزان ج 28، ص 276. ج 29، ص 211 .

# دل‏هــاى مُهــر شـده از نظـر قـرآن

**« ... فَطُبِـــــعَ عَلـــــى قُلُــــوبِهِــــمْ فَهُـــــمْ لا يَفْقَهُـــــونَ !» (3/منافقون)**

**« ... خدا مهر بر دل‏هايشان نهاد تا هيچ درك نكنند!»**

مهــر بــــه دل خوردن يعنى چــه ؟

يعنى همين كه دل به حالتى درآيد كه ديگر پذيراى حق نباشد و حق را پيروى نكند، پس چنين دلــى قهــرا تابع هــواى نفس مى‏شــود. هم‏چنان كــه در جاى ديگر فرمود:

**« ... طَبَعَ ‏اللّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ وَ اتَّبَعُوا اَهْواءَهُمْ ـ. خدا بر دل‏هايشان‏مهر زد، در نتيجه پيروى هــواى نفس خود كردند!» (16 / محمّد)**

و نيــز نتيجــه ديگــرش ايـن اسـت كه حــق را نفهمند و نشنود و به آن علم و يقيـن پيـــدا نكنـد، هم‏چنــان كـــه فـرمـــود:

**«...وَ طُبِـــعَ عَلــى قُلُــوبِهِــمْ فَهُـــمْ لا يَفْقَهُـــونَ - بـر دل‏هــايشـان مهر زده شـــد، ديگــــر نمــى‏فهمنـــد!» (87 / تــوبــه)**

و نيــــز فـــرمـــود:

**«...وَ نَطْبَــعُ عَلى قُلُوبِهِمْ فَهُــمْ لا يَسْمَعُونَ - بر دل‏هايشان مهر زده شد و ديگر نمى‏شنوند!»(100/اعراف)**

و نيــــز فـــرمـــود:

**«...وَ طَبَعَ اللّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا يَعْلَمُونَ - بر دل‏هايشان مهر زده شد و ديگر علم پيدا نمى‏كننــد!» (93 / تـوبه) .**

به هر حال بايد دانست كه خداى تعالى ابتدائاً مهر بر دل كسى نمى‏زند، بلكه اگر مى‏كنــد بــه عنــوان مجــازات اســت. چـون مهــر بـر دل زدن گمــراه كــردن اســت و اضـــلال جــز بــر سبيــل مجــازات بــه خــداى تعــالى منســوب نمى‏شــــود. (1)

1- الميــــــزان ج 38، ص 208 .

# قلب، محل وسوسه شيطـان

« اَلَّــذى يُـوَسْـوِسُ فـى صُــدوُرِ النّـــاسِ!» (5 / ناس)

« كه در دل مردم وسوسه مى‏كند!»

اين جمله كلمه وسواس خناس را توصيف مى‏كند و مراد به «صُدوُرِالنّاسِ» محل وسوسه ‏شيطان است. چون شعور و ادراك آدمى به حسب استعمال شايع، به قلب آدمى نسبـت داده مى‏شـود، كـه در قفسـه سينـه قـرار دارد. و قـرآن هـم در ايـن بـاب فـرمـوده: **«...وَ لكِـنْ تَعْمَـى الْقُلُـوبُ الَّتـى فِـى الصُّدوُرِ - ولى دل‏هايى كه در سينه‏هاست كور مى‏شود!» (46/حج) (1)**

1- الميــــــزان ج 40، ص 468 .

بخش دوم

 **عقــل**

**فصل اول**

عقل و مفاهيم آن

# مـفـهـوم عـقـل

**«كَذلِكَ يُبَيِّنُ‏ اللّهُ لَكُمْ اياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ !» (242 / بقـــــره)**

**« بــديــن ســان خــدا آيــه‏هــاى خــويــش را بــراى شمــا بيــان مى‏كنــد شــايـد تعقـــل كنيــد!»**

كلمــه «عقــل» در اصــل لغــت به معنــاى بستــن و گــره‏زدن اســت. به همين منــاسبــت ادراك‏هــايى را هــم كــه انســان دارد و آن‏ها را در دل پذيرفته و عقــد قلبــى نسبــت به آن‏ها بستــه، «عقـل» نــاميــدنــد.

مدركات آدمى را و آن قوه‏اى را كه در خود سراغ دارد و به وسيله آن خير و شر و حق و باطل را تشخيص مى‏دهد «عقل» نامند. در مقابل اين عقل، جنون و سفاهت و حماقت و جهل است كه جامع همه آن‏ها كمبود نيروى عقل است. اين كمبود به اعتبارى جنــون و به اعتبــارى ديگــر سفــاهــت و به اعتبار سوم، حماقت و به اعتبــار چهارم، جهل ناميده مى‏شود.

كلماتى كه در قرآن كريم درباره انواع ادراكات انسانى آمده بسيار است و اى بسا تا بيست جور لفظ برسد، مانند: ظن، حسبان، شعور، ذكر، عرفان، فهم، فقه، درايت، يقين، فكر، رأى، زعم، حفظ، حكمت، خبرت، شهادت و عقل، كه كلماتى نظير فتوى و بصيرت نيــز ملحــق بــه آن‏ها است.

همه الفاظ فوق به غير از پنج لفظ (شهادت، خبرت، حكمت، حفظ و علم) تا حدّى سر و كار با ماده و حركت و دگرگونى دارند و به همين جهت در مورد خداى تعالى استعمال نمى‏شوند مثلاً گفته‏نمى‏شود ـ خداى‏تعالى ظن مى‏كند يا مى‏فهمد يا تفقه مى‏كند و غيره.

اما الفاظ پنجگانه از آن‏جايى كــه مستلــزم نقــص و فقــدانى نيســت، در مورد خــداى سبحــان به كار مى‏رود مانند: « عليم، حفيظ، خبير، عليــم الحكيــم و شهيد.»(1)

1- الميزان ج 4، ص 55 .

# عقــل و انـواع آن

**1ـ عقل، به معناى نفس انسان مُدرك**

كلمه «عقل» به معناى ادراك و فهميدن چيزى است، البته ادراك و فهميدن كامل و تمام و به همين سبب نام آن حقيقتى را كه در آدمى است و آدمى به وسيله آن ميان صــلاح و فساد و ميان حق و باطل و ميان راست و دروغ، را فرق مى‏گذارد، عقل ناميده‏اند. البته اين حقيقت مانند نيروى ديدن و شنيدن و حفظ كردن و ساير قواى آدمى كه هــر يك فــرعــى از فروع نفس اوست، نمى‏باشد، بلكه اين حقيقت عبارتست از نفس انســان مـــــدرك .

**2ـ عقـل عملى**

عقل عملى آن است كه موطن عمل آن عمل آدمى است، آن هم عمل نه از هر جهت، بلكــه از جهــت ايــن كــه آيا صحيــح است يــا نــه، جــايــز اســت يا باطل و هر معنايى كه از اين قبيل باشد امورى اعتبارى خــواهــد بود، كه در خــارج تحققـى و واقعيتـى نـدارد، تنهـا محـل تحققـش همــان مـوطــن تعقــل و ادراك اســت. و هميـن ثبـوت ادراكــى بـه عينـه فعـل عقـل اسـت و قـائـم بــه خــود عقــل و معنــاى حكــم و قضـا هميــن اسـت.

**3ـ عقل نظرى**

عقل نظرى كه موطن آن عمل در معانى حقيقى و غيراعتبارى است، چه اين كه عمل عقل در آن‏ها تصور آن‏ها باشد و چه تصديق، چون اين‏گونه مدركات عقلى براى خود ثبوتى و تحققى مستقل از عقل دارند و ديگر براى عقل در هنگام ادراك آن‏ها عملى بــاقـى‏نمـى‏مـانـد، جز اخـذ و حكايت و اين‏همان ادراك است و بس، نه حكم و قضا. (1)

1- الميزان ج 27، ص 149 و ج 2 ص 364 .

# مفهــوم «البـــاب» در قــرآن

**«...وَ مـــــا يَــــذَّكَّــــرُ اِلاّ اوُلُــــواالاَلْبــــــابِ!» (269 / بقره)**

**«...جز صاحبان خرد اندرز نمى‏گيرند !»**

كلمه «اَلْباب» جمع «لُبّ» است و «لُبّ» در انسان‏ها به معناى عقل است. چون عقل در آدمى مانند مغز گردوست نسبت به پوست آن و لذا در قرآن «لُبّ» به همين معنا استفـــاده شـــده است.

گويا كلمه «عقل» به آن معنايى كه امروز معروف شده، يكى از اسماء مستحدثه اســت، كـــه از راه غلبــــه استعمــــال ايــن معنــــا را بــه خـــود گـرفتــه اســـت.

به همين جهت كلمه «عَقْل» هيچ در قرآن نيــامــده و تنها افعال مشتق شده از آن در قرآن استعمال شده اسـت، مـانند «يَعْقِلون» .(1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 349 .

# تأييد عقل به وسيله نبوت

**« كانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً فَبَعَثَ اللّهُ النَّبِيّينَ مُبَشِّرينَ وَ مُنْذِرينَ...!» (213 / بقره)**

**« مردم يك گروه بودند، پس خدا پيغمبران را نويد دهنده و بيم‏ دهنده برانگيخت و با ايشان كتاب به حق فرستاد تا ميان مردم در آن‏چه اختلاف كرده‏اند حــكم كــــــــند... !»**

عقلى كه دعوت به صلاح و كمال مى‏كند، عقل عملى است يعنى عقلى كه حكم به خوبى و بـدى و وجوب و جـواز مى‏كنـد، نـه آن كه حقـايق اشيــاء را درك مى‏نمـايـــد.

عقل عملى مقدمات حكمش را از احساسات باطنى مى‏گيرد. احساساتى كه در ابتداى زندگى‏انسان فعليت‏دارد همان احساسات قواى شهوت و غضب است. اما نيروى عقلانى قدسى در آن اوان هنوز به فعليت نرسيده است. اين‏گونه احساسات موجب اختلاف مى‏شود و فعليت آن‏ها مانع از اين است، كه قوه عقلى انسان از حال استعداد خارج شده و به فعليت برسد. اين معنى در حالات انسان مشهود است، لذا هر فرد يا جمعيتى‏كه از تربيت صحيح محروم بماند، با اين‏كه فاقد عقل و فطرت نيست ولى به‏زودى به توحش و بربريّت برمى‏گردد. بنابرايــن عقل بايد از طــرف خدا به‏وسيلـه نبوت تأييد شود.(1)

1- الميــــــزان ج 3، ص 214 .

# روش تعليـم قـرآن،

# مبتنى بر حـس و عقل و الهام

« فَبَعَثَ اللّهُ غُرابا يَبْحَثُ فِى الاَرْضِ...!» (31 / مائده)

**«خدا زاغى را برانگيخت، كه در زمين مى‏كاويد، تا بدو نشان دهد چگونه جسد بـرادر را بپــوشـانـــد... !»**

بيانات قرآنى در گسترش معارف دينى و آموختن علوم نافع به مردم اين روش را داشته كه راجع به جزئياتى كه خواص حسى دارد پاى حس را پيش كشيده و كلماتى چــون: «آيـا نـديـدى؟ نمى‏بينيد؟ ديـديـد؟ مگر نمى‏بينيد؟» و امثال آن را به كار مى‏برد.

درباره كليات عقلى كه به امور كلّى مادى و يا غيرمادى ارتباط دارد، گرچه بيرون از محيط ماده و مادّيات و حس باشد، به‏طور جزم عقل را معتبر دانسته است، چون غالب آياتى كه مربوط به مبدأ و معاد بوده جملاتى از قبيل « براى مردمى كه تعقل مى‏كنند! مــردمــى كه فكــر مى‏كنند! مردمى كه متذكّر مى‏شوند! مردمى كه فهم مى‏كنند!» و امثال‏آن به‏كار مى‏برد.

و در قضاياى عملى كه به خير و شر و سود و زيان در كار و تقوى و زشتى مربوط است به الهام الهى استناد نموده و چيزهايى را كه با تذكّر آن‏ها انسان الهام باطنى خود را درك مى‏كند، تذكر مى‏دهد و جملاتى از قبيل: « اين براى شما بهتر است! همانا دلش گناهكار است! اين دو گناه است! گناه و ستم ناحق! خدا رهنمايى نمى‏كند!» و امثال آن به كار مى‏بـرد. (دقّت فرمائيد!) (1)

1- الميــــــزان ج 10، ص 167 .

**فصل دوم**

عقل و كاربرد آن

# عقل و كاربرد آن در انسان

**« وَ لَقَـدْ كَرَّمْنا بَنـى ادَمَ وَ ... وَ فَضَّلْنـاهُـمْ عَلى كَثيرٍ مِمَّنْ‏ خَلَقْنا تَفْضيلاً !»(70 / اسراء)**

**« ما فرزندان آدم را بسيار گرامى داشتيم و ... و بر بسيارى از مخلوقات خود برترى داديم، آن هـم چه بـرتـرى!»**

انسان در ميان ساير موجودات عالم خصوصيتى دارد، كه در ديگران نيست و آن داشتن عقل است. معناى تفضيل انسان بر ساير موجودات اين است كه در غير عقل از ســايـر خصــوصيــات و صفــات هم، انسان بر ديگران برترى داشته و هر كمالى كه در ساير موجودات هست حــدّ اعــلاى آن در انسان هست.

اين معنا در مقايسه انسان و تفنن‏هايى كه در خوراك و لباس و مسكن و ازدواج خود دارد با ساير موجودات كاملاً روشن مى‏شود و هم‏چنين فنونى را كه مى‏بينيم انسان در نظم و تدبير اجتماع خود به كار مى‏برد، در هيچ موجود ديگرى نمى‏بينيم. او را مى‏بينيم كه براى رسيدن به اين هدف‏هايش ساير موجودات را استخدام مى‏كند، ولى ساير حيوانات و نباتات و ديگران چنين نيستند، بلكه مى‏بينيم كه داراى آثار و تصرفاتى ساده و بسيط هستند. از آن روزى كه خلق شده‏اند تاكنون از موقف خود قدمى فراتر نگذاشته‏اند و تحول محسوسى به خود نگرفته‏اند و حال آن كه انسان در تمــامى وجـوه زندگى خود قـدم‏هاى بـزرگـى بـه سوى كمـال بـرداشتـه و لايزال بـرمى‏دارد.

بنى‏آدم در ميان ساير موجودات عالم به خصيصه‏اى اختصاص يافته و به‏خاطر همان خصيصه است، كه از ديگر موجودات جهان امتياز يافته و آن عقلى است كه به‏وسيلــه آن حــق را از بــاطـل و خيـر را از شـر و نـافـع را از مضرّ تميز مى‏دهد. (1)

1- الميــــــــــــــزان ج 25، ص 266 .

# عقل و عوامل ديگر برترى انسان

هر دو كلمه «تفضيل» و «تكريم» ناظر به يك دسته از موهبت‏هاى الهى است، كه به انسان داده شده است. تكريمش به دادن عقل است كه به هيچ موجود ديگرى داده نشده است. و انسان به‏وسيله آن خير را از شــر و نــافــع را از مضرّ و نيك را از بد تميز مى‏دهد. موهبت‏هاى ديگرى از قبيل تسلط بر ســايــر مــوجــودات و استخدام آن‏ها بــراى رسيــدن به هــدف‏ها از قبيـل نطق و خـط و امثال آن نيز بر عقل متفرع مى‏شود.

اما تفضيل انسان بر ساير موجودات به اين است، كه آن‏چه را كه به آن‏ها داده شده از هر يك سهم بيشترى به انسان داده است. اگر حيوان غذا مى‏خورد خوراك ساده‏اى از گوشت و يا ميوه و گياه است ولى انسان كه در اين جهت با حيوان شريك است، اين اضافه را دارد كه همان غذايى را گرفته و انواع طعام پخته و خام براى خود ابتكار مى‏كند و طعام‏هاى گوناگون و فنون مختلف و لذيذ كه نمى‏توان به شماره‏اش آورد، براى خود اختراع مى‏نمايد.

هم‏چنين آشــاميــدنــى حيــوانــات بــا انســان و پــوشيــدنى آن‏ها و ايــن و اطفــاءِ غــريــزه جنســى در آن‏ها و در ايــن و اجتماع منزلى و مملكتى درآن‏ها و در ايـن بـديـن قياس است. (1)

1- الميـــــــزان ج 25، ص 269 .

# عقـــــــل و اعمـــــــال

**«...وَ مَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَــنْ دينِــهِ فَيَمُتْ وَ هُوَ كافِرٌ فَاُولئِكَ حَبِطَتْ اَعْمالُهُمْ فِـى‏الدُّنْيا وَ الاْخِرَةِ...!» (217 / بقره)**

**«...و هر كس از شما از دينش برگردد و در حال كفر بميرد، اينان كارهاشان در دنيا و آخـرت تبـاه شده و اينان اهل آتشند كه در آن جاودانند... !»**

افعــال و اقــوال نيكــو مــوافــق حكــم عقــل اســت، به خلاف گفتار و كردار بد.

آن‏چه را خدا براى مردم بيان فرموده براساس عقل استوار است. (منظور از عقل همان است كه انسان به واسطه آن، خوب و بد و حق و باطل را تشخيص مى‏دهد،) و به همين ملاحظه به پيروى از احكام آن سفارش كرده و از هرچه موجب اختلالى در حكومت آن شود مانند ميگسارى، قماربازى، سرگرمى‏هاى بيهوده و زيان آور، غش و تقلّب در معامله و هم‏چنين دروغ، تهمت، خيانت، ترور و ساير چيزهايى كه عقل را از سلامت در حكم و قضاوت خارج مى‏سازد نهى فرموده است، زيرا اين‏گونه كارها موجب خبط و اشتباه در كار خود مى‏گردد و پايه زندگى انسان چه در شؤون فردى و چـه در امـور اجتماعى بر سلامت ادراك و انديشه است.

شما اگر علل پيدايش مفاسد فردى و اجتماعى و حتى مفاسد مسلمى را كه انكار آن براى كسى امكان‏پذير نيست، كاملاً تجزيه و تحليل كنيد، خواهيد ديد كه عوامل و اساس همه آن‏ها اعمالى است، كه حكومت عقل را از بين مى‏برد و ساير مفاسد هر چه باشد و به هر اندازه از كثرت و عظمت كه باشد مبتنى بر آن‏هاست. (1)

1- الميــــــزان ج 3، ص 273 .

# عبـور از عقــل به حـق

**« ... فَبَشِّــرْ عِبــادِ! اَلَّـــذينَ يَسْتَمِـعُــونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِـعُونَ اَحْسَنَهُ...!» (17 و 18 / زمر)**

**« ... پس بندگان مرا بشارت بده! همان‏هايى را كه به هر سخن گوش مى‏دهند و بهترين آن را پيــروى و دنبال مى‏كنند، آنان هستند كه خــدا هــدايتشــان كــرده و آنان هستنــد صــاحبـان عقـل!»**

**«...وَ اُولئِكَ هُمْ اُولُــوا الاَلْبــابِ ! -** اين‏هـاينـد تنهـا كسـانـى كـه صــــاحــب عقل‏انــد!» (18 / زمــر)

از ايــن جملــه استفــاده مى‏شــود كـه: **عقــل عبــارت است از نيــرويــى كه با آن بــه ســـوى حـق راه يـــافتـــه مــى‏شـــــود!**

**نشـانى داشتن عقل، پيروى از حق است!**

از آيه « **وَ مَنْ يَرْغَبُ عَنْ مِلَّةِ اِبْراهيمَ اِلاّ مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ - اعراض از ملت و كيش ابراهيم از حماقت نفس است!**» (130 / بقره) استفاده مى‏شود سفيه آن كسى است كه دين خدا را پيروى نكند و در نتيجه عاقل آن كسى است كه ديــن خــدا را پيروى كند.

( از اين آيه معناى روايت معروف **« اِنَّ الْعَقْلَ ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمن ـ عقل چيزى است كه با آن‏ رحمان عبادت شود!»** استفاده مى‏شود.) (1)

1- الميــــــزان ج 34، ص 79 .

**فصل سوم**

عقل، سلامت و بيمارى آن

# عقل و عملكرد سالم آن

**«كَذلِكَ يُبَيِّنُ اللّهُ لَكُمْ اياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ !»(242 / بقــره)**

**« بــديـن‏ســــان خـــــدا آيــات خــود را بــراى شمــا تبييــن مى‏كنــد شـــايــد تعقـــــل كنيــد!»**

عقل از اين باب بر ادراك اطلاق مى‏شود، كه در ادراك عقد قلبى به تصديق هست و انسان را بدين‏جهت عاقل مى‏گويند و بدين خصيصه ممتاز از ساير جانداران مى‏دانند، كه خداى سبحان انســان را چنيــن آفـريده كه در مسايل فكرى و نظرى حق را از باطل و در مســايل عملى خير را از شــر تشخيــص دهد.

از ميان همه جانداران انسان را چنين آفريده كه در همان اوّل پيدايش و هست شدن خود را درك كند و بداند، كه او اوست و سپس او را به حواس ظاهرى مجهز كرده، تا به وسيله آن ظواهر موجودات محسوس پيرامون خود را احساس كند و نيز او را به حواس باطنى چون اراده و حب و بغض و اميد و ترس و امثال آن مجهز كرده تا معانى روحى را به وسيله آن‏ها درك كند و به‏وسيله آن معانى نفس او را با موجودات خارج از ذات او مرتبط سازد و پس از مرتبط شدن، در آن موجودات دخل و تصرّف كند، ترتيب دهد، از هم جدا كند، تخصيص دهد، تعميم دهد و آن‏گاه در آن‏چه مربوط به مسايل نظرى و خــارج از مــرحلــه عمل است تنها نظر دهد و حكم كند و در آن‏چه مربوط به مسايل عملى است و مربوط به عمـل است حكمــى عملـى كنـد و ترتيب اثـر عملـى بدهد.

همه اين كارها كه مى‏كند بر طبق مجرايى مى‏كند كه فطرت اصلى او آن را تشخيص داده است و اين همان عقل است. (1)

1- الميـــــــــــــــــزان ج 4، ص 58 .

# ســلامـت عقـــل چيســت ؟

مـــراد بــه عقــل در كــلام خــداى تعــالى آن ادراكى است، كه با سلامت فطرت بـــراى انســـان دســت دهــد.

اين‏جاست‏كه معناى جمله «**...يُبَيِّنُ‏اللّهُ لَكُمُ‏ الاْياتِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ - اين‏چنين، خدا آيات خود را براى شما روشن و تبيين مى‏كند شايد تعقل كنيد!**» (61 / نور) روشن مى‏شود، چون در اين جمله بيان خدا مقدمه تماميّت علم است و تماميت علم هم مقدمه عقل و وسيله به‏سوى آن است، هم‏چنان كـه در جـاى ديگـر فرموده: **« وَ تِلْكَ الاَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ وَ ما يَعْقِلُهـا اِلاَّ الْعـالِمُـونَ - همـه ايـن مثـل‏هـا را بـراى انسـان مى‏زنيـم، ولى وى آن‏ها را تعقل نمى‏كنــد، مگـر كسـانى كــه عالـم بـاشنــد!» (43 / عنكبــوت)**

خـداى عـزّوجـلّ، كـلام خود را بر همين اساس به جريان انداخته و عقل را به نيرويى تعريف كرده كه انسان در دينش از آن بهره‏مند شود و به وسيلـه آن راه را به سوى حقايق معارف و اعمـال صـالـح پيـدا نمـوده و پيـش بگيـرد. پس اگر عقل انسان در چنيـن مجـرايـى قـرار نگيـرد و قلمـرو علمـش بـه چهـار ديوارى خير و شرهاى دنيــوى محــدود گــردد، ديگـــر عقـــل نــاميـــده نمـى‏شـــود .

**«اگــر مـا مى‏شنيـديـم و تعقـل مى‏كـرديـم ديگر از دوزخيان نمى‏بوديم!» (10 / مُلك)**

**«چـرا پس در زميـن سيـر نكـردنـد تا داراى دل‏هـايـى شـونـد كـه بـا آن تعقـل كننـد و يـا گـوش‏هايى كه بـا آن بشنـونـد؟ آخر تاريك شدن چشم سر كورى نيست، اين چشم دل است كـه كـور مى‏شـود، دل‏هـايى كـه در سينـه‏هـاسـت!» (46 / حـج)**

اين آيات كلمه عقل را در علمى استعمال كرده كه انسان خودش بدون كمك ديگران بدان دست يابد و كلمه «سَمْع» را در علمى به‏كــار بــرده كــه انســان به كمــك ديگــران آن را به دست مى‏آورد، البته با سلامت فطرت در هر دو. براى اين كه مى‏فــرمــايــد آن عقلــى عقــل است كه بــا دل روشــن تــوأم بــاشـد نه بـا دل كور.

**«و چــه كســى از ملــت ابراهيم كه دين فطرى است روى برمى‏گرداند به جز كسى كه خود را سفيه كرده باشد!»**

**«عقــل آن اســت كــه بـه‏وسيلــه آن خــداى رحمـان پرستش شود!» (حديث نبوى)(1)**

1- الميــــــزان ج 4، ص 61 .

# نمــونــه‏هـاى عقــــل كــامــل

**«...وَ مَـنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اوُتِـىَ خَيْـرا كَثيـرا وَ ما يَذَّكَّرُ اِلاّ اوُلُوا الاَلْبابِ...!»**

 **(269 / بقره)**

«... به هــر كس كـه حكمـت دهـد، خيـر بسيار و كثير مى‏بخشد... !»

از رسول خـدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله روايت شده كه:

خــداى تعـالى هيچ نعمتى را در بندگانش تقسيم نكرده، كه گرانمايه‏تر از عقل باشد. به همين جهــت خواب عاقل از شــب زنــده‏دارى بى‏عقــل بهتر و خانه نشستن عاقل از به جنــگ رفتـن جـاهــل بهتــر اســت.

خداى تعالى هيچ رسولى و پيامبرى را مبعوث نفرمود، مگر بعد از آن كه عقل او را به كمال رسانيد. عقل هر پيامبر بيشتر از عقل‏هاى همه امّت اوست. و آن‏چه يك پيامبر از كمالات معنوى در ضمير خود دارد، گرانقدرتر از مجاهدت‏هاى همه مجاهدين است. هيچ بنده‏اى واجبات خدا را آن‏طور كه بايد به‏جا نمى‏آورد مگر وقتى كه بنا بگذارد بدون تعقل آن را انجام ندهد. اگر ثواب و فضيلت و ارزش عبادت همه عابدان را يك‏جا حساب كنيــم، بــه ارزش عبــادت عــاقل نمى‏رسد و عقلا همان صاحبان البابند كه خداى‏ تعالى دربــاره آن‏ها فرموده:

**«...وَ ما يَذَّكَــرُ اِلاّ اُولُـواالاَلْبــاب ـ...و متـذكـر نمـى‏شـونـد مگـر صـاحبـان عقل!»(1)**

1- الميـــزان ج 4، ص 364 .

# حـق‏الـيقين و واهـمـه و مشاهـده و عقـل

**«وَ اِذْ قـالَ اِبْـراهيـمُ رَبِّ اَرِنـى كَيْـفَ تُحْيِى الْمَوْتى قالَ اَوَ لَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلى وَلكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبـى...!» (260 / بقـــــــــــــره)**

**«و چون ابراهيم گفت پروردگارا نشانم بده چگونه مردگان را زنده مى‏كنى؟ فرمود: مگر ايمان ندارى؟ عرضه داشت: بلى! ولى مى‏خواهم‏قلبم‏آرامش يابد... !»**

جمله «قلبم آرامش يابد !» كه حكايت كلام ابراهيم عليه‏السلام است مطلق آمده و نگفته قلبم از چه چيز آرامش يابد و اين اطلاق دلالت دارد بر اين كه مطلوب آن جناب از اين درخواست به دست آوردن مطلق آرامش و اطمينان و ريشه كردن منشأ همه خطورها و وســوســه‏هــاى قلبــى از قلب است. چون حس واهمه در ادراكات جزئى و احكام تنها بر حـس ظاهرى تكيه دارد.

واهمه احكام خود را صادر مى‏كند، بدون اين كه آن را به عقل ارجاع دهد و اصلاً از پذيرفتن راهنمايى‏هاى عقل سرباز مى‏زند، هرچند كه نفس آدمى ايمان و يقين به گفته‏هاى عقل داشته باشد. و آن گاه احوالى از نفس را كه مناسب با حكم خود و استنكافش از حكم عقل باشد برمى‏انگيزد و آن احوال برانگيخته شده حكم واهمه را تأييد مى‏كنند و بالاخره حكم واهمه به كرسى مى‏نشيند، هر چند كه عقل نسبت به حكم خـودش يقيـن داشته باشد.

مثل اين كه شما در منزلى تاريك كه جسدى مرده هم آن‏جا هست خوابيده باشيد، از نظر عقل شما يقين داريد كه مرده جسمى است جامد و مانند سنگ فاقد شعور و اراده، لكن قوه واهمه شما از پذيرفتن اين حكم عقل شما استنكاف مى‏ورزد و صفت خوف را در شما برمى‏انگيزد.

گاهى هم مى‏شود كه از شدت ترس عقل زايل مى‏شود و گاه هم شده كه طرف زهره ترك شده و مى‏ميرد.

پس معلوم شد، هميشه وجود خطورهاى نفسانى موهوم و منافى با عقايد يقينى منافاتى با ايمان و تصديق ندارد، تنها مايه آزار و دردسر نفس مى‏شود و سكون و آرامش را از نفس سلب مى‏كند و اين‏گونه خطورها به جز از راه مشاهده و حس برطرف نمــى‏شـــود. لـــذا گفتــه‏انــد مشــاهــده اثـــرى دارد كــه علـم آن اثــر را نــــدارد.

حضرت ابراهيم عليه‏السلام تقاضا نكرد كه مى‏خواهم ببينم اجزاء مردگان چگونه حيات را مى‏پذيرد و دوباره ‏زنده مى‏شوند، بلكه تقاضاى اين را كرد كه مى‏خواهم فعل تو را ببينم كه چگونه مردگان ‏را زنده ‏مى‏كنى و اين ‏تقاضا، تقاضاى امر محسوس نيست، هر چند كه منفك ‏از محسوس هم ‏نمى‏باشد، چون ‏اجزايى‏كه حيات‏ را مى‏پذيرند مادى و محسوس‏اند، ولكن همان‏طور كه گفتيم تقاضاى آن جناب تقاضاى مشاهده فعل خدا است، كه امرى است نـامحســوس، پس در حقيقــت ابـراهيـم عليه‏السلام درخواست حق‏اليقين كرده است. (1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 305 .

# عـوامل انحـراف عقـل

**« كَذلِــكَ يُبَيِّـنُ اللّـهُ لَكـمْ ايـاتِــهِ لَعَلَّكُـمْ تَعْقِلُــونَ!» (242 / بقـــره)**

بسا مى‏شود كه، يكى يا چند قواى آدمى بر ساير قوا غلبه مى‏كند و كورانى و طوفانى در درون به راه مى‏اندازد. مثلاً درجه شهوتش از آن مقدارى كه بايد باشد، تجاوز مى‏كند و يا درجه خشمش بالا مى‏رود و چشم عقلش نمى‏تواند حقيقت را درك كند، در نتيجه حكم به حق قواى درونى‏اش باطل و يا ضعيف مى‏شود و انسان از مرز اعتدال به طرف وادى افراط يا تفريط سقوط مى‏كند.

آن وقت عقل آدمى نظير آن قاضى مى‏شود كه، بر طبق مدارك باطل و شهادت‏هاى كاذب و منحــرف و تحريف شده حكم كند. يعنى در حكمش از مرز حق منحرف مى‏شود، هرچند كه خيلى مراقــب است به باطل حكم نكنـد اما نمى‏توانــد. چنين قاضى در عين اين كه در مسند قضا نشسته قاضى نيست.

انسان عاقل هم در مواردى كه يك يا چند از غرايز و اميال درونى‏اش طغيان كرده، در عين اين كه هم انسان است و هم عاقل، نمى‏تواند به حق حكم كند، بلكه هر حكمى كه مى‏كند باطل است. ولو اين كه (مانند معاويه‏ها،) حكم خود را عقل بداند، اما اطلاق عقل به چنيــن عقلــى اطــلاق به مسـامحــه اســت و عقــل واقعى نيست، براى اين كه آدمى در چنين حالى از سلامت فطرت و سنـن صواب بيرون است. (1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 59 .

# چگونه انسان در عين داشتن زبان و گوش، كر و لال مى‏شود؟

**« وَ لَوْ عَلِمَ‏ اللّهُ فيهِمْ خَيْرا لاَسْمَعَهُمْ وَ لَوْ اَسْمَعَهُمْ ‏لَتَوَلَّوْا وَ هُمْ ‏مُعْرِضُونَ !» (23 / انفال)**

خدای تعالی فرموده بدترين جنبندگانى كه از انواع حيوانات در روى زمين در حركت‏اند، همين كر و لال‏هايى هستند كه تعقل نمى‏كنند و اين تعقل نكردنشان براى اين است، كه راهى به سوى تلقى حق و قبول آن ندارند، چون زبان و گوش ندارند، پس در حقيقت كـر و لال‏اند.

سپس خداى تعالى گرفتارى آنان را ذكر مى‏كند و مى‏فرمايد: اگر به كرى و لالى دچار شدند و در نتيجه كلمه حق را نمى‏شنوند و به كلمه حق تكلّم نمى‏كنند، و سخن كوتاه، اگر خداوند نعمت شنوايى و قبول را به كلى از ايشان سلب كرده است، براى اين بود كه در ايشان خيرى سراغ نداشته و قطعا اگر خيرى مى‏داشتند، خداوند از آن خبر مى‏داشت و چــون چنيــن خيــرى را در ايشــان نديد موفق به شنيدن و پذيرفتنشان نكرد و اگر با اين حال نعمت شنوايى را به ايشــان ارزانــى مى‏داشت، از اين نعمت استفـــاده نمـى‏شـــــد.

از اين جا معلوم مى‏شود كه، مراد به خير در جمله « اگر خداوند در ايشان خيرى سراغ داشت،» اين است كه انسان را براى قبول حق و نقش بستن آن در دلش آماده مى‏سازد و هم‏چنين معلـوم مى‏شـود، مـراد به ايـن كه فـرمـود: « و اگر شنوا مى‏كرد،» اين اسمـاع روى تقـديـرى است كه چنيـن آمـادگـى و استعـداد در دل مستقـر نشـده بـاشــد. (1)

1- الميــــــزان ج 17، ص 67 .

بخش سوم

 **عـلــم**

**فصل اول**

علم در انسان

# مفهــــوم علــــم در زبــــان قـــــرآن

**«وَ قالَ الَّذينَ اُوتُوا الْعِلْمَ وَ الاْيمانَ...!» (56 / روم)**

**«و كسانى كه علم و ايمان داده شدند، گويند همان‏طور كه خدا در كتابش خبر داده بود، طول مدت بين دنيا و آخرت را خوابيده‏اند و اين همان آخرت و روز رستــاخيــز اســت، امـا شمـا در دنيـا به آن علم و ايمان نداشتيد!»**

مـــــراد بـــه «علــم و ايمــان» در جملــــه **« اُوتُــوا الْعِلْـــمَ وَ الاْيمـــانَ،»** يقيــن و التــــــزام بـــه مقتضــــاى يقيـــــن اســـت.

و اصــولاً در زبــان قــرآن «علم» عبارت است از: يقين به خدا و آيات او و «ايمان» به معنى التزام بــه آن‏چه يقيــن اقتضاى آن را دارد و خـود موهبتى است الهى! (1)

1- الميــــــزان ج 32، ص 17 .

# علوم الهام شده به انسان و تشخيص فطرى او

انسان ادراكاتى دارد، كه جـز در دايـره عمـل ارزشـى نـدارد و آن‏ها عبـارت است از «علـوم عملـى» و اين علــوم هميشــه بيـن انسـان و افعـالش ميـانجـى مـى‏شــود.

خداوند متعال اين علوم را به انسان الهام كرده، تا اين كه براى ورود در ميدان كار و كـوشش و شـروع در تصــرف و تسخيـر جهـان هستـى مجهــز و مهيــا بــاشــد و خدا كارى را كه مى‏بايست انجام يابد تمام كند.

**«...الَّــذى اَعْطــى كُـلَّ شَىْ‏ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدى - خدايى كه آفرينش هرچيزى را بدو داده و آن‏گاه هـدايتش نمـــود!» (50 / طه)**

**«اَلَّذى خَلَقَ فَسَوّى . وَ الَّذى قَدَّرَ فَهَدى ـ آن كس كه آفريد و پرداخت و آن كس كه تقدير كــرده و راهنمــايى فرمود!» (2 و 3 / اعلى)**

هدايتى كه در اين دو آيه به خدا نسبت داده شده، يك هدايت عمومى براى همه موجودات اعم از ذى‏شعور و بى‏شعور است كه، آن‏ها را به سوى كمال وجودشان راهنمايى فرموده و بـراى حفـظ و هستـى و بقاى وجود، به كار و فعاليت واداشته است.

در خصــوص انســان مى‏فــرمــايــد:

**«وَ نَفْسٍ وَ ما سَوّيها. فَاَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْويها - و سوگند به روان و آن كه آن را بپــرداخــت، پس بــزهكــارى و پــرهيــزكـاريش را بــه او الهــام كرد!» (7 و 8 / شمس)**

مفاد اين آيه اين است كه، كارهاى خوب و بد به الهام فطرى از طرف پروردگار براى انسان معلوم شده، يعنى انسانى كه داراى فطرت سليم باشد، مى‏فهمد كه چه كارى را بايد بكند و چه كارى نبايد انجام دهد.

اين دانش‏ها همان علوم ‏عملى ‏است‏ كه بيرون ‏از دائره ‏نفس، حقيقت و واقعيتى ندارد ! (1) 1- الميــــــزان ج 3، ص 165 .

# شـروع علـم انسـان از لحظه تـولـد

**«وَ اللّهُ اَخْـرَجَكُـمْ مِـنْ بُطُـونِ اُمَّهـاتِكُـمْ لا تَعْلَمُـونَ شَيْئـا وَ جَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَ الاَبْصـارَ وَ الاَفْئِـــدَةَ...!» (78 / نحــل)**

**« و خـدا از شكـم مـادرانتـان بـرونتـان آورد و چيـزى نمـى‏دانستيـد و شمـا را گـــوش و ديــدگـــان و دل‏هــا داد شــايـد سپــاس داريــد... !»**

اين كه فرمود: « خدا شما را از شكم مادرانتان بيرون آورد،» اشاره است، به تولد و جمله «چيزى نمى‏دانستيد،» يعنى شما را از رحم‏هاى مادرانتان متولد كرد، در حالى كه شما از اين معلـومـاتـى كـه بعــدا از طـريـق حـس و خيـال و عقل درك كرديد، خـالى بـوديـد.

اين آيه نظريه علماى نفس را تأييد مى‏كند كه مى‏گويند: لوح نفس بشر در ابتداى تكـونش از هر نقشـى خـالـى است و بعـدا خرده خرده چيـزهايى در آن نقش مى‏بندد .

البتــه اين دربــاره علم نفـس است به غير خـودش، چون عرفا علم به خويشتن را « يَعْلَمُ شَيْئا،» نمى‏گويند و دليل قرآنى بر اين، قول خداى تعالى است كه در آيات قبلى درباره كسى كه به حد ارذل‏العمر برسد فرمود: « تا پس از دانايى هيچ نداند،» چه اين از ضروريات است كه چنين كسى در چنين حالى به نفس خود عالم هست و هر چه پيرتر شود نسبت به خودش جاهل نمى‏شود.

بعضى از مفسرين به عموم آيه استدلال كرده‏اند بر اين كه علم حضورى يعنى علم انسـان به خـودش مـاننـد سـايـر علـوم يعنـى علـوم حصـولـى در ابتـداء پيدايش انسان نبوده و بعـدا در نفـس پيـدا شـده اسـت. ولى ما پـاسـخ مى‏گـوييـم كـه عمـوم آيـه شـريفـه منصرف به علم‏هاى معمولى يعنى حصـولـى است كه، شـاهـدش همـان آيه است كه قبــلاً اشــاره كــرديــم و اين كه فرمود: « شما را گوش و ديدگان و دل‏ها داد،» اشاره است به مبادى علم كه خداى تعالى به انسان انعام كرده، چه مبدأ تمامى تصورات حواس ظاهرى است، كه عمده آن‏ها حس بــاصــره و حـس سـامعـه است. و آن حواس ديگر يعنى لامسـه و ذائقــه و شـامـه به اهميت آن دو نمـى‏رسنـــد و مبــدأ تصـــديــق و فكـــر قلـــب اســت. (1)

1- الميـــــــــــــــــــــــزان ج 24، ص 213 .

# رابطـه علـم و هـدايـت و تعليـم الهى

**« عَلَّمَ الاِنْسـانَ ما لَمْ يَعْلَمْ !» (5 / علـق)**

**« بشــر را چيـزهـايى يـاد داد كه نمـى‏دانسـت!»**

منظور آيه اين نيست كه خداوند به بشر چيزهايى را كه نمى‏داند ياد مى‏دهد و اما چيزهايى هم هست كه خود دانسته احتياجى به تعليم الهى ندارد، زيرا بديهى است كه علم هر چه باشد براى هدايت بشر به چيزهايى است كه باعث كمال وجودى او بوده در زندگى‏اش مورد بهره‏بردارى‏اش مى‏باشد و آن‏چه را كه موجودات غير زنده با انگيزش‏هاى طبيعى بدان مى‏رسند، موجودات زنده و از جمله بشر با نور علم بدان راه مى‏بــرد و در حقيقت علــم يكـى از مصــاديـق و افـراد هـدايت است.

خداوند در كلام خود مطلــق هــدايت و راهنمـايى را به خـود نسبت داده و فرموده:

**«...الَّــذى اَعْطــى كُـلَّ شَىْ‏ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدى - خدايى كه آفرينش هرچيزى را بدو داده و آن‏گاه هـدايتش نمـــود!» (50 / طه)**

در عبـــارت ديگــرى كـه نــوعـى هــدايــت بـا حـس و فكـر را نشــان مى‏دهــد:

**« اَمَّنْ يَهْديكُمْ فى ظُلُماتِ الْبَّرِ وَ الْبَحْرِ - آيا كسى كه شما را در تاريكى‏هاى خشكى و دريا رهبرى مى‏كند...؟» (63 / نمل)**

چون هر عملى هدايت است و هر هدايتى هم از خداست، هر علمى هم كه بشر پيدا مى‏كند با تعليم الهى است ـ « خــداونــد شمــا را از شكــم‏هاى مــادرانتــان بيرون آورد در حالى كه هيـچ نمى‏دانستيـد و بـرايتـان گـوش و چشــم‏هـا و دل‏هــا قــرار داد !» (78 / نحل)

تأمل در آيات شريفه قرآنى و در حال انسان معلوم مى‏شود، علوم نظرى انسانى يعنى علم به خواص اشياء و معارف عقلى كه به دنبال آن است، از حس سرچشمه مى‏گيرد و خداوند از راه خواص اشياء خارجى به او مى‏آموزد ـ (مانند برانگيختن كلاغ جهت خاك كردن چيزى به انسـان!)

نظم جهان يك جور نظمى است كه بشر را با تماس‏ها و برخوردهاى مختلفى كه ميــان او و اجــزاء جهــان است، بــه طــرف دانش‏ها سوق داده كــاملش مى‏كنــد و بشـــر چيــزهــايى را بـــراى رسيـــدن بــه اغــراض و مقــاصــد حيــاتــى‏اش لازم اســت، از آن نظــم صحيـــح كســـب مـى‏كنــــد.

اين‏ها همه مربوط به علوم نظرى بود، كه كمال فكر و روح بشر است و اما علوم عملى بـه الهـام الهـى و بـدون وسـاطت حواس و يا عقل نظرى به دست مى‏آيـد « **وَ نَفْسٍ وَ ما سَوّيها. فَاَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْويها!**» (7 و 8 / شمس)

علم به چيزهايى كه انجامش شايسته است و چيزهايى كه انجامش شايسته نيست بـه طـور الهـام كه همان انداختن در دل است، مى‏باشد .

بنابراين، تمام علومى‏كه براى بشر به‏دست مى‏آيد، هدايت ‏الهى و با هدايت ‏الهى ‏است. (1)

1- الميــــــــزان ج 10، ص 161 .

# درك واقعيت از طريق علـم

**«وَ ما لَهُمْ بِه مِنْ عِلْمٍ اِنْ يَتَّبِعُونَ اِلاَّ الظَّنَّ وَ اِنَّ الظَّنَّ لا يُغْنى مِنَ الْحَقِّ شَيْئا!» (28 / نجم)**

**«با اين كه هيچ دليل علمى بر گفته خود ندارند و جز خيال و گمان را دنبال نمى‏كنند، در حالى‏كه خيال و گمان هم هيچ دردى را دوا نمى‏كند و در تشخيص حــق جــاى علــم را نمى‏گيرد!»**

كلمه «علم» به معناى تصديقى است، صددرصد كه مانع از تصديق به ضدش باشد.

«ظن» به معناى تصديق مثلاً شصت درصد است، كه چهل درصد احتمال خلاف آن نيز هست كه اين چهل درصد و يا كمتر را «وهم» گويند.

احتمالى كه با احتمال مخــالفش پنجــاه پنجــاه بـاشد «شـك و تـرديـد» نـامنــد.

اما «حق» به معناى «واقعيت» هر چيز است و همه مى‏دانيم كه واقعيت هر چيزى جــز بــه «علـم» يعنـى «اعتقــاد مـانـع از نقيض = احتمال صددرصد» درك نمى‏شود.

غير علم كه «ظن» يا «شك» يا «وهم» است واقعيت چيــزى را نشــان نمى‏دهــد، پس هيـچ مجــوزى نيســت، كــه انســان در «درك حقــايــق» به آن اعتمـــاد كنــــد.

خـداى تعالى در آيه ديگر فرموده: **« وَ لا تَقْفُ ما لَيْسَ لَكَ بِه عِلْمٌ - چيزى را كه علم بدان ندارى پيـروى مكـن...!» (36 / اسراء)(1)**

1- الميــــــزان ج 37، ص 80 .

# هـدايت و تعليمـات انسان‏هاى اوليـه

**« فَبَعَثَ اللّهُ غُــرابـا يَبْحَـثُ فِـى الاَرْضِ لِيُـرِيَـهُ كَيْفَ يُوارى سَوْاَةَ اَخيهِ... .» (31 / مائده)**

**«خدا زاغى را فرستاد، كه در زمين مى‏كاويـد تا بدو نشان دهد، چگونه جسد برادر را بپــوشـانـد... .»**

اين قسمت از قصه پسران آدم يعنى قسمت كاويدن زاغ و فكر قاتل درباره آن تنها آيه‏اى است، در قـرآن كـه حال بشر را در بهره‏بردارى از حواس نشان مى‏دهد و مى‏رساند كه انسـان خـواص چيـزهـا را به وسيله حس به دست مى‏آورد و سپس با تفكّر در آن‏ها به اغراض و مقـاصد حياتى خود مى‏رسد.

نسبت دادن برانگيختن زاغ براى نشان دادن چگونگى دفن به خداوند در حقيقت نسبت دادن آموختن چگونگى دفن به خداوند است. زاغ گرچه نداند، كه خدا او را فرستاده و هم‏چنين پسر آدم گرچه نداند كه مدبّرى هست كه كار و فكر و تعلم او به دست آن مدبر است، ولى در حقيقت خداست كه انسان را آفريده و او را به طرف كمال دانــش بــراى اهـــداف زنــدگيـش سـوق داده اســت. (1)

1- الميــــــزان ج 10، ص 162 .

# بى‏كــرانـى علـم و سهــم قليـل انسان

**«...وَ مـــا اُوتيتُـــمْ مِـــنَ الْعِلْـــــمِ اِلاّ قَليــــلاً !» (85 / اسراء)**

**«...و از علم جز اندكى داده نشده‏ايد!»**

ايـن آيـه دلالـت دارد بـر ايـن كـه در عـالـم علمـى اسـت، بـى‏كـران كـه از آن دريـا جــز قطــره‏اى بــه آدميـــان نـداده‏انــد.

حقيقت امر اين است كه حقيقت علـم جــز در نزد خــداونــد سبحان يافت نمى‏شود.

**«...وَ لا يُحيطُونَ بِشَىْ‏ءٍ مِنْ عِلْمِهِ اِلاّ بِما شاءَ - و احاطه پيدا نمى‏كند به چيزى از علم خــداونــد، مگــر به همان مقــدارى كه مشيت او تعلــق گـرفتـه بــاشـد... !» (255 / بقــره)**

اين آيه نيز دلالت مى‏كند، بر اين كه علم تمامى‏اش از آن خداست و اگر انسان به چيــزى علــم و احــاطــه پيـــدا مى‏كنـــد بـه مشيــت و خــواست خــداونــد اسـت .

طبــع آدمى جهل و نادانى است و از علم جز مقدار محــدودى روزى‏اش نداده‏اند

**«هيچ چيزى نيست، مگر اين كه نزد ماست خزينه‏هاى آن و ما آن را جز به مقدار محدود و معلـوم نازل نمى‏كنيم !» (21 / حجر)**

و علــم تنها به مقدار قدرتى كه از جهت اسباب و متعلقات دارد، واقع را براى صاحبش كشف مى‏كند نه بيشتــر.

واضح است كه آن‏چه از يك موجود در چشم يك بيننده منعكس مى‏شود، تنها عكسى است از آن نه واقع و حقيقت آن، زيرا واقع و حقيقت آن امرى است، كه به جميع اجزاء موجود در خارج و جميع اجزايى كه قبل از آن موجود به لباس هستى درآمده بوده‏اند و هم‏چنين مــوجــوداتى كه همزمان با آن مـوجـودند، ارتبـاط و بستگى دارد.

آدمــى را از مـوهبـت فكـر و نـور خـرد جـز انـدكـى نـاچيـز مـاننـد، چراغ مـوشى كــه مسيــر كــوتــاه زنـــدگيــش را روشــــن ســاختـــه ارزانــى نــداشتــه‏انــد!

تنها خداوند واحد قهار است، كه نزد اوست كليدهاى غيــب‏هــايـى كــه جــز او كســى را از آن علـم و اطـــلاعـى نيســـت: **«خـــدا مـى‏دانـــد و شمـــا نمى‏دانيـــد!» (1)**

1- الميـــــــــــــــزان ج 12، ص 18 .

# چگـونگـى علم انسان به خـدا

**«...قالَ لَنْ تَرانى...!» (143 / اعــــــراف)**

**«...گفــــت هــــرگــــز مــــرا نخـــواهــــى ديــــد...!»**

هيــچ مـوجـودى از موجودات و مخلوقات به ذات خود مستقل از خداى تعالى نيست، نه درخارج و نه در ذهن.

هر موجودى كه ما تصوّر و فرض كنيم وجودش نظير وجود رابطه‏اى است كه در جمله «عدد چهار جفت است،» ميان عدد چهار و جفت برقرار است. هم‏چنان كه رابطه ميان آن دو به هيچ وجهى از وجوه مستقل از آن دو طرف نيست، همين‏طور هيچ موجودى مستقل از آفريدگار خود نخواهد بود، بنابراين اگر علم ما و يا علم مخلوق ديگرى به چيزى تعلق بگيرد، در همان حال به آفريدگار آن چيز تعلق گرفته است. چون آن چيز هم در خارج و هم در ذهن ما همراه با آفريدگارش است، چه اگر وجودش متكّى به وجود آفريدگارش نباشد خواه و نــاخــواه بــايــد مستقــل از او باشد. پس هيچ عــالمــى پــى به معلــومى نمى‏بــرد، مگــر اين كه قبــل از پى بردن به آن معلوم به وجــود آفــريـدگار آن معلوم پـى بـــرده است.

ما هر چيزى را كه بفهميم و به هر چيزى كه علم پيدا كنيم، نخست علم ما به خالق آن چيز تعلق گرفته و در ثانى به خود آن چيز، هم‏چنان كه خالق آن چيز نخست خودش عالم بوده كه به طفيل علم او ما نيز عالم شده‏ايم.

با در نظر گرفتن اين مطلب در آيه شريفه **« وَ لا يُحيطُونَ بِشَىْ‏ءٍ مِنْ عِلْمِهِ اِلاّ بِماشاءَ - و احاطه پيدا نمى‏كند به چيزى از علم خداوند مگر به همان مقدارى كه مشيت او تعلق گرفته بــاشـــد،»** (255 / بقـــره) و هم‏چنين در كــــلام اميــرالمـؤمنيــن عليه‏السلام كه فــرمــود: **« ما رَأَيْتُ شَيْئا اِلاّ وَ رَأَيْتُ اللّه‏َ قَبْلَه ـ من هيچ چيز نديدم مگر آن كه قبل از ديدن آن، آفــريــدگار آن را ديــدم!»** دقــت بفرماييد. (1)

1- الميــــــزان ج 16، ص 127 .

# دستــرسـى علـــم انســانى بــه غيــب

« وَ عِنْدَهُ مَفاتِحُ الْغَيْبِ لا يَعْلَمُهآ اِلاّ هُوَ...!» (59/انعام)

« و نزد خداست خزينه‏هاى غيب و نمى‏داند آن‏ها را مگر خودش و مى‏داند هر چه را كه در بيابان و درياست و نمى‏افتد برگى از درختان مگر اين كه از افتادنش باخبر است و نيست دانــه‏اى در تــاريكــى‏هــاى زميــن و نيســت هيـچ تــرى و خشكــى مگـر اين كه در كتــاب مبين خداست!»

آيه فوق علم غيب را منحصر در خداى تعالى مى‏كند، از اين جهت كه كسى را جز خدا به خزينه‏هاى غيب آگهى نيست، يا براى اين كه جز او كسى آگهى به كليدهاى غيب ندارد و اين‏موضوع را افاده مى‏كند، كه كسى جز خدا به آن خزينه‏ها و يا به گشودن درهاى آن و تصـرف در آن دسترسى ندارد.

صدر آيه گر چه از انحصار علم غيب به خداى تعالى خبر مى‏دهد، الاّ اين كه ذيل آن منحصر در بيان علم غيب نيست، بلكه از شمول علم او به هر چيز چه غيب و چه شهود خبر مى‏دهد، براى اين كه مى‏فرمايد: خداوند به هر تر و خشكى آگهى دارد، علاوه بر اين، صدر آيه همه غيب‏ها را متعرض نشده، بلكه تنها متعرض غيب‏هايى است كه در خزينه‏هاى دربسته و در پس پرده‏هاى ابهام قرار دارد، هم‏چنان كه آيه **« وَ اِنْ مِنْ شَىْ‏ءٍ اِلاّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ،» (21 / حجر)** متعرض اين چنين غيبت‏هاست، براى اين كه خزينه‏هاى غيب را عبارت دانسته از امورى كه مقياس‏هاى محسوسى كه هر چيزى را مى‏سنجد، احاطه به آن نداشته، اندازه‏هاى معهود نمى‏تواند آن را تحديد كند و بدون شك اين چنين غيب‏ها از اين جهت مكنون‏اند كه بى‏پايان و از اندازه و حدّ بيرون‏اند و مادامى كه از آن عالم به عالم شهود و منزلى كه در آن هر چيزى محدود و مقدر است نازل نشده‏اند و خلاصه مادامى كه به وجود مقدر و مخدوش موجود نگشته به شهادت اين آيه نزد خداى‏تعالى داراى نوعى ثبوت‏اند در عين حال علم ما كه تنها امور محــدود و مقــدر را درك مى‏كنــد، از درك آن‏هـا عــاجز است.

پس امورى كه در اين عالم و در چهار ديوارى زمان قرار دارند، قبل از اين كه موجود شوند نزد خدا ثابت بوده و در خزينه‏هاى غيب او داراى نوعى ثبوت مبهم و غيرمقدّر بوده‏اند، اگر چه ما نتوانيم به كيفيت ثبوت آن‏ها احاطه پيدا كنيم.

ممكن هم هست چيزهاى ديگرى نيز در آن عالم ذخيره و نهفته باشد، كه از جنس موجودات زمانى نبوده باشند، بنابرايــن بايد گفت خزينه‏هاى غيب خدا مشتمل است بر دو نوع غيب:

* يكــى غيــب‏هـايى كه پــابـه عرصه شهود هم گذاشته‏اند،
* دومــى غيب‏هايى كه از مرحلـه شهادت خارج‏اند و ما آن‏ها را غيب مطلـق مى‏نـاميم.

البته آن غيب‏هايى هم كه پا به عرصه وجود و شهود و عالم حدّ و قدر نهاده‏اند در حقيقت و صرف نظر از حدّ و اندازه‏اى كه به خود گرفته‏اند، باز به غيب مطلق برمى‏گردند و باز همان غيب مطلق‏اند و اگر به آن‏ها شهود مى‏گوييم با حفظ حد و قدرى است كه دارند و مى‏توانند متعلق علم ما قرار گيرند، پس اين موجودات هم وقتى شهوداند كه متعلق علم ما قرار گيرند وگرنه غيب خواهند بود.

البته جا دارد كه موجودات عالم را در موقعى كه متعلق علم ما قرارنگرفته‏اند، غيب نسبى بناميم، براى اين كه اين‏طور غيب بودن وصفى است نسبى، كه برحسب اختلاف نسبت‏ها مختلف مى‏شود. مثلاً موجودى كه در خانه و محسوس براى ماست نسبت به كسى كه بيرون خانه است غيب است، ولكن براى ما غيب نيست و هم‏چنين نور و رنگ‏ها براى حاسه بينايى شهود و براى‏حاسه شنوايى غيب‏است. روى اين حساب غيب‏هايى را كه خداى‏تعالى در آيه فوق ذكر كرده از نوع همين غيب‏هاى نسبى است، براى اين كه همه آن‏چه‏كه درآيه ذكرشده‏امورمحدود و مقدرى‏است‏كه‏تعلق علم ما به آن محال نيست. (1)

1- الميــــــزان ج 13، ص 197 .

# علـم بـه حـوادث و موضـوع تكليـف انسـان

**«...وَ ما اَدْرى مايُفْعَلُ بى وَ لا بِكُمْ...!» (9 / احقـاف)**

**«...خبـر نــدارم، كـه بــا مـن و با شمـا چـه معـاملـه مى‏كننـد... !»**

تا آن جا كه تاريخ نشان مى‏دهد سيره اهل بيت عليهم‏السلام چنين بوده، كه در طول زندگى خود مانند ساير مردم زندگى مى‏كرده‏اند و به سوى هر مقصدى مى‏رفتند، از راه معمولى و با توسل به اسباب ظاهرى مى‏رفتند و عينا مانند ساير مردم گاهى به هدف خود مى‏رسيدند و گاهى نمى‏رسيدند و اگر اين حضرات علم به غيب مى‏داشتند، بايد در هر مسيرى به مقصد خود برسند و ابدا تيرشان به سنگ نخورد، چون شخص عاقل وقتى براى رسيدن به هدف خود، دو راه پيش روى خود مى‏بيند، يكى قطعى و يكى راه خطا و هرگز آن راهى را كه مى‏داند، خطاست نمى‏رود بلكه راه ديگر را مى‏رود كه يقين دارد به هدفش مى‏رساند.

در حالى كه مى‏بينيم اين حضرات چنين نبودند و در زندگى راه‏هايى را طى مى‏كردند كه به مصائبى منتهى مى‏گشت و اگر علم به غيب مى‏داشتند بايد بگوييم: عالما و عامدا خود را به مهلكه‏اى مى‏افكندند. مثلاً در روز جنگ احد، رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏ و ‏آله آن‏چه بر سرش آمد خودش بر سر خود آورد و يا على عليه‏السلام خودش عالما و عامدا در معرض تــرور مرادى ملعون قرار گرفــت و هم‏چنين حسين عليه‏السلام عمــدا خود را گرفتــار مهلكـه كربلا ساخت و ... !

در اين اشكال بين علوم عادى و علوم غيرعادى خلط شده و علم غيب علمى است غيرعادى، كه كم‏ترين اثرى در مجراى حوادث خارجى ندارد.

افعال اختيارى ما همان‏طور كه مربوط به اراده ماست، هم‏چنين به علل و شرايط ديگرى مادى و زمانى و مكانى نيز بستگى دارد، كه اگر آن علل و شرايط هم با خواست ما جمع بشود و با آن مساعدت و هم‏آهنگى بكند، آن‏وقت علّت پيدايش و صدور آن عمل از ما علّتى تــامــه مى‏شــود، كه صــدور معلــول به دنبــالش واجــب و ضرورى اسـت، بـراى اين‏كه تخلّف معلول از علت تامه‏اش محال است.

علم امام، حادثه عليه خود را ممكن‏الوجود نمى‏كند، چه علم داشته باشد و چه نداشته باشد. اين حادثه حادث شدنى بود و حالا كه علم دارد اين علم تكليفى براى آن جناب ايجاد نمى‏كند و او را محكوم به اين حكم نمى‏سازد، كه امروز به خاطر احساس خطر از رفتن به مسجد خوددارى كند. چــون اين علــم، علــم بــه غيب (يعنى شدنى‏ها) است، نــه علــم عــــادى كــه تــا تكليــف‏آور بــاشــد. (1)

1- الميـــــــــــــــــــــزان ج 35، ص 314 .

# محــدوديت رسـائى علـم در انسان‏هاى غيـرمـؤمـن

« ذلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ...!» (30/نجم)

« اين است، مقدار رسائى علم آنان... !»

علم به سوى معلوم مى‏رود تا به آن برسد و علم مشركين در مسير خود به دنيا مى‏رسد و همان‏جا از حركت بازمى‏ماند و ديگــر از آن‏جا به طــرف آخــرت نمى‏رود.

لازمــه ايــن توقــف علــم، آن است كه تنهــا دنيــا هدف نهايى اراده و طلب آنان باشد و توسن همّت آنان تا همـان‏جا پيش بــرود و ديگــر دل به غير دنيا نمى‏بندند و جــز به ســوى آن روى نيـاورند. (1)

1- الميــــــزان ج 37، ص 82 .

**فصل دوم**

علم حضورى، علم ضرورى و علم يقين

# علم حضورى، بدون نياز به فكر و حواس

**«...قـالَ لَـنْ تَـرانــى...!» (143/اعراف)**

**«...گفت: مرا هرگز نخواهى ديد...!»**

در ميان معلومات ما معلوماتى است كه اطلاق رؤيت بر آن‏ها مى‏شود و آن معلـومـات به علم حضورى ماست.

مثــلاً مــن مى‏گويم: «من خود را مى‏بينم كه منم، مى‏بينم كه فلان چيز را دوست و فــلان چيــز را دشمــن مــى‏دارم!»

معنــاى اين ديــدن‏ها ايــن است كــه مــن ذات خــود را چنين مى‏يابم و آن را بــدون اين كــه چيــزى بين مـن و آن حايل باشد چنين يافتم .

اين امور نه به حواس محسوس‏اند و نه به فكر، بلكه درك آن‏ها از اين باب است كه براى ذات انسان حاضراند و درك آن‏ها احتياجى به استعمال فكر و يا حواس ندارد، مقصود اين است كه حقيقت و واقعيت اين امور را در نفس خود مى‏يابم، نه اين كه از چيز ديگر پى به وجود آن‏ها برده و به وجود آن‏ها استدلال مى‏كنم.

تعبيــر از ايــن گــونــه معلــومــات بــه رؤيت تعبيرى است شايع، هر جا كه خداى تعالى گفتگو از ديده شدنش كرده در همــان‏جا خصــوصيــاتى ذكر كرده كه از آن خصوصيات مى‏فهميــم مراد از ديــده شــدن خــداى تعــالى همين قســم از علمى اســت كــه خــود مــا هــم آن را «ديــدن و رؤيـت» مى‏ناميم.

در آيه **«...اَوَ لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلى كُلِّ شَىْ‏ءٍ شَهيدٌ . اَلا اِنَّهُمْ فى مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ اَلا اِنَّهُ بِكُلِّ شَىْ‏ءٍ مُحيطٌ!» (53 / 54 / فصّلت)** كه يكى از آيات مثبته رؤيت است. قبل از اثبات رؤيت نخست اثبات كرده كه خدا نزد هر چيزى حاضر و مشهود است و حضورش به چيزى و يا به جهتى معين و به مكانى مخصوص اختصاص نداشته بلكه نزد هر چيزى شاهد و حاضر و بر هر چيزى محيط است. به‏طورى كه اگر به فرض محال كسى بتواند او را ببيند مى‏تواند او رادر وجدان خودش و در نفس خود و در ظاهر هر چيز و در باطن آن ببيند، اين است معناى ديدن خدا و لقاء او نه ديدن به چشم و ملاقات به جسم كه جز با

روبرو شدن حسى و جسمانى و متعيّن بودن مكان و زمان دو طرف صورت نمى‏بندد.

آيه **«كَلاّ بَلْ رانَ عَلى قُلُوبِهِمْ مـا كانُوا يَكْسِبُونَ. كَلاّ اِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِـذٍ لَمَحْجُوبُونَ - اصلاً اعمالى كه مى‏كردند زنگار قلوبشان شده، اصلاً آن روز از قرب به پروردگارش دوراند!» (14 و 15 / مطففين)** دلالت دارد بر اين كه آن مانعى كه ميان مردم و خدا حايل شده، همانا تيرگى گناهانى است كه مرتكب شده‏اند. اين تيرگى‏هاست كه روى دل‏ها ـ جان‏هايشان ـ را پوشانده و نمى‏گذارد كه به مشاهده پروردگار خود تشـرف يـابنـد. پـس معلـوم مـى‏شـود اگــر گنـاهـان نبــاشــد جــان‏هــا خـــــداى را مى‏بيننـــد نــه چشـــم‏ها. (1)

1- الميـــــــــــــــــزان ج 16، ص 82 .

# معناى رؤيت خدا و علم ضرورى

**«...قـالَ لَـنْ تَـرانــى...!» (143/اعراف)**

**«...گفت: مرا هرگز نخواهى ديد...!»**

معناى رؤيت خدا در آيه فوق و در آيات زير و آيات بسيار ديگرى كه رؤيت خدا و لقاء او را اثبات مى‏كننـد چيست ؟

**«بعضى ‏چهره‏ها آن ‏روز شاداب ‏است و به‏ سوى ‏پروردگار خويش ‏مى‏نگرد!»**

 (22و23/قيامت)

**« و قلـب وى آن‏چـه را بــديـد تكـذيــــب نكــــــرد!» (11 / نجـــــم)**

**«هر كه اميد دارد بـه پيشگـاه خدا رود وعـده خدا آمدنى است!» (5 / عنكبوت)**

«بدانيد كه آن‏هــا از رفتن به پيشگــاه پروردگارشـان به شك اندرند...!» (10 / سجده)

**«هر كه اميد دارد به پيشگــاه پـروردگــار خـويش رود بايد عمل شايسته كند و هيچ كس را در عبـــــادت پـــروردگـــار شــــريــــك نكنــــد!» (110 / كهف)**

آيـا بين اين آيات و آياتى كه صـريحا امكان رویت را نفى مى‏كنند مانند:

**«...لَنْ تَرانى...!»**

**«لا تُـــدْرِكُـهُ الاَبْصارُ وَ هُـوَ يُـدْرِكُ الاَبْصارَ...!» (103 / انعـام)**

چگــونــه جمــع مى‏كنيد؟ و به چه بيانى منافات بين اين دو دسته از آيات را برطرف مى‏سازيد؟

جواب ايــن اســت كــه: مراد به اين رؤيت قطعى‏ترين و روشن‏ترين مراحل علم است و تعبيــــر آن بــه رؤيــت بــراى مبــالغــه در روشنــى و قطعيــت آن اســت.

چيزى كه هست بايد دانست، حقيقت اين‏علم كه آن ‏را علم ضرورى مى‏ناميم چيست؟

چون از هر علم ضرورى به رؤيت تعبير نمى‏شود. مثلاً ما به علم ضرورى مى‏دانيم كه شهرى به نام لندن وجود دارد، ولكن صحيح نيست به صرف داشتن اين علم بگوئيم: «ما لندن را ديده‏ايم!» اگر هم بخواهيم مبالغه كنيم، بايد بگوييم: «آن‏قدر براى من روشن است و يقين من به وجود آن آن‏قدر زياد است كه تو گويى من آن را ديده‏ام!» نه اين كه بگوئيم: «من آن را ديده‏ام!»

از اين ‏مثال روشن‏تر علم ضرورى به بديهيات اوليه از قبيل «يك نصف عدد دو است!» چه اين بديهيات به خاطر كليتى كه دارند، محسوس و مادّى نيستند و چون محسوس نيستند مى‏توانيم ‏اطلاق علـم بر آن‏ها بكنيم، ولكن صحيح نيست آن‏ها را رؤيت بناميم .(1)

1- الميزان ج 16، ص 81 .

# رؤيــت و لقـاء اللّه‏

**« وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ. اِلى رَبِّها ناظِرَةٌ !» (22 و 23 / قيــامـت)**

**« بعضــى چهــره‏هــا آن روز شــاداب است و ســوى پــروردگــار خــويـش نگـــران اســت!»**

از كلام مجيد خداى تعالى استفاده مى‏شود، علمى كه از آن به رؤيت و لقاء تعبير شده تنهــــا بــــراى صــالحين از بنـدگـانش آن هم در روز قيـامـت دســت مى‏دهــد.

قيامت ظرف و مكان چنين تشرفى است، نه دنيا كه آدمى در آن مشغول و پابند به پــروريــدن تــن خويش و يك‏سره در پى تحصيل حوائج طبيعى خويشتن است. دنيا محــل سلــوك و پيمــودن راه لقــاءِ خــدا و بـه‏دست آوردن علــم ضــرورى بــه آيــات اوست و تا به عــالــم ديگر منتقل نشود به ملاقات پروردگارش نائل نمى‏شود!

در اين معنا آيات بسيارى است كه دلالت دارند بر اين كه مرجع و بازگشت و منتهاى همه به سوى اوست و همه در تلاش رسيدن به اويند:

**« يا اَيُّهَا الاِنْسانُ اِنَّكَ كادِحٌ اِلى رَبِّكَ كَـدْحــا فَمُـلاقيهِ - اى انسان تو در راه پروردگارت كوشش بسيار مى‏كنى و نتيجه آن را خواهى ديد!» (6 / انشقاق)**

اين است آن علم ضرورى مخصوصى كه خداى تعالى آن را درباره خود اثبات نموده و از آن به رؤيت و لقاء تعبير فرموده است، حالا اين تعبير به نحو حقيقت است يا مجاز، بحث از آن خيلى داراى اهميت و مورد احتياج ما نيست، هر چه هست، باشد، اما اين‏قدر مى‏دانيم كه به شهادت قرائنى كه ذكر كرديم، مقصود از رؤيت آن علم ضرورى مخصوص است. حال اگر اين تعبير به نحو حقيقت باشد، قهرا قرائن نام‏برده معينه مى‏شــود و اگــر به نحــو مجــاز باشد قــرائن نام‏برده قرينه‏هاى صارفه خواهد بود.

نكته‏اى كه قابل توجه است، اين است كه قرآن كريم اولين كتابى است كه از روى اين حقيقت پرده‏بردارى نموده و به بى‏سابقه‏ترين بيانى اين راز را آشكار ساخته است. چون در كتـاب‏هاى آسمــانى قبل از قرآن اثـرى از اين راز ديـده نمى‏شــود و اصــلاً در پى اثبــات اين قســم علــم به خــدا برنيــامــده‏اند، كتــب فــلاسفــه‏اى هم كه در پيرامون اين‏گونه مسايل صحبت مى‏كنند، از اين نكته و اين حقيقت خالى است، چه در نــزد فــلاسفـه علـم حضــورى منحصـر اســت بـه علـم هـر چيــزى بــه خــــودش.

اين منـتـى است كه اسلام و كتاب آسمانى‏اش در تنـقيـح معارف الهى بر بشر دارد.(1)

1- الميــــــزان ج 16، ص 85 .

# مـوعـد ديـدار و زمـان دسترسى به علم ضرورى

**«...قالَ رَبِّ اَرِنى اَنْظُرْ اِلَيْكَ قالَ لَنْ تَرانى...!» (143/اعراف)**

**«...گفت: پـروردگـارا خـــودت را بـه مـن بنمـا كه تـرا بنگـرم! گفت: هرگز مرا نخواهى ديد، ولى به اين كوه بنگر اگر به جاى خويش برقرار ماند، شـايـد مـرا توانى ديد!»**

در جمله فوق، موسى عليه‏السلام از پروردگار متعال درخواست كرده، كه او را علم ضرورى به مقام پروردگارش ارزانى بدارد، چون خداى‏تعالى قبلاً به او علم نظرى ـ پى‏بردن از آيات و موجودات او به خود او ـ را ارزانى داشته بود و از اين هم بيشتر و بالاتر او را براى رسالت و تكلّم كه همان علم به خدا از طريق سمع است، برگزيده بود. موسى مى‏خواست از طريق رؤيت كه همان كمال علم ضرورى است، نيز علم به او پيدا كند و خداوند بهترين مايه اميد است!

و قهـرا وقتـى مسئلـه رؤيـت خـدا بـه آن معنـا كـه گفتـه شـد در چنــد جـاى قـرآن بـراى روز قيـامـت اثبـات شـد نفـى ابـدى آن در جملـه **« لَـنْ تَـرانـى!»** راجـع بـه دنيـا خـواهـد بـود و معنـايـش ايـن مى‏شـود كـه ـ مـادامـى كـه انسـان در قيـد حيـات دنيـوى و بـه حكـم اجبـار سـرگـرم اداره جسـم و تـن خـويـش و بـرآوردن حـوائـج ضـرورى آن اسـت، هـرگـز بـا چنيـن تشـريفـى مشـرف نمـى‏شـود، تـا آن كـه بـه‏طور كلّـى و به تمـام معنـاى كلمـه از بدنش و از توابع بدنش منقطع گردد، يعنى بميرد و تو اى موسى هرگز توانايى ديدن مـن و علم ضـرورى مـن را در دنيـا نـدارى، مگر اين كه بميرى و به ملاقات من آئى. آن وقت است كه آن علم ضرورى را كه درخواست مى‏كنى نسبت به من خواهى يافت.

1- الميــــــزان ج 16، ص 86 .

# احـاطه و نزديكى خدا به انسان

**«وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الاِنْسانَ وَ نَعْلَمُ ما تُوَسْوِسُ بِه نَفْسُهُ ‏وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْــوَريـدِ!» (16 / ق)**

**«ما انسان را آفريديم و مى‏دانيــم چــه چيزهايى را دلش وسوسه مى‏كند و ما از رگ گـــردن بــه او نــزديــك‏تــريـم!»**

مراد به خلقت انسان وجود تدريجى اوست كه لايزال تحول مى‏پذيرد و وضع جديد به خود مى‏گيرد، نه تنها تكوين در اول خلقتش، هر چند كه تعبير در آيه تعبير به گذشته است ولى از آن‏جايى كه انسان « و هم‏چنين هر مخلوق ديگر كه حظى از بقا دارد،» همان‏طور كه در ابتداء به‏وجود آمدنش محتاج پروردگار خويش است، هم‏چنين در بقاء خود نيز محتاج به عطاى اوست.

كلمه «وسوسه» به‏معناى خطور افكار زشت در دل است. معناى آيه اين است كه ما انسان را خلق كرده‏ايم و ما همواره تا هستى او باقى است از خــاطــرات قلبــى‏اش آگــاهيـم و همــواره از رگ قلبــش بــه او نــزديــك‏تــريــم!

آيه مورد بحث در سياقى قرار دارد كه مى‏فهماند، خداى تعالى قادر به خلقت انسان است و عالم به وضع او، حال يا بدون واسطه، يا با وساطت فرشتگان حفيظ و نويسنده.

**«...وَ نَعْلَمُ ما تُوَسْــوِسُ بِه نَفْسُهُ - مى‏دانيــم آن‏چه را كه نفسش به او وسوسه مى‏كنــد،» (16 / ق)** در اين جمله خفى‏ترين نوع علم را ذكر كرد، كه عبارت است از حضور نفسانى خفى، تا اشاره كند به اين كه علم خداى تعالى همه چيز را فراگرفته است، گويا فرموده: ما ظــاهــر و بــاطــن انسان را و حتى خاطرات قلبى‏اش را و آن وسوسه‏اى را كه در امر معاد دارد، مى‏دانيم .

اگر وسوسه را به نفس آدمى نسبت داده نه به شيطان براى اين بوده كه سخن پيرامون علم خداى سبحان و احاطه‏اش به احوال آدمى است و مى‏خواست بفرمايد: «حتى به ‏آن‏ چه در زواياى دلش مى‏گذرد آگاه‏است!»

**« وَ نَحْــنُ اَقْــرَبُ اِلَيْــهِ مِــنْ حَبْــلِ الْــوَريـدِ!»**

كلمــه «وَريــد» به معنــاى رگــى اســت، كــه (از قلــب جــدا شــده،) و در تمــامى بــدن منتشـر مى‏شــود و خـون در آن جريان دارد.

معنــاى جملــه ايــن اســت، كــه مــا بــه انســان از رگ وريــدش كه در تمــامى اعضــاء او دويــده و در داخــل هيكلــش جا گــرفتـه نزديك‏تريم، آن‏وقت چگونه به او و بـه آن‏چــه در دل او مــى‏گـــذرد آگــاه نيستيـم ؟

اين جمله مى‏خواهد مقصود را با عبارتى ساده و همه‏كس فهم ادا كرده باشد وگرنه مسئله نزديكى خدا به انسان مهم‏تر از اين و خداى سبحان بزرگ‏تر و بزرگ‏تر از آن است. براى اين كه خداى تعالى بين نفس آدمى و خود نفس و بين نفس آدمى و آثار و افعالش واسطه است، پس خدا از هر جهتى كه فرض شود و حتى از خود انسان به انسان نــزديــك‏تــر اســت و چــون اين معنــا معنــاى دقيقــى است كــه تصوّرش براى فهم بيشتر مردم دشوار است، لــذا خــداى تعالى به اصطلاح دست كم را گرفته كه همه بفهمند. يا در جاى ديگر قــريـب به اين معنــا را آورده و فرموده است: « خدا بين انسان و قلبـش واسطـه و حائل است!»(1)

1- الميــــــــــــزان ج 36، ص 233 .

# راه‏هاى حصول اطمينان علمى

**«يا اَيُّهَـا الَّذينَ امَنوُا اِنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا...!» (6 / حجــرات)**

**«اى كسانى كه ايمان آورده‏ايــد، اگـر فــاسقــى خبــرى مهم برايتان آورد تحقيق كنيــد تــا مبادا ندانسته به قومى بى‏گنــاه حملــه كنيد و بعــدا كه اطــلاع يافتيد از كـــرده خــود پشيمــان شــويــد!»**

خداى سبحان در اين آيه اصل عمل به خبر را كه اصلى است، عقلائى امضاء كرده است. چون اساس زندگى اجتماعى بشر به همين است كه وقتى خبرى را مى‏شنوند به آن عمل كنند. چيزى كه هست در خصوص خبر اشخاص فاسق دستور فرموده تحقيق كنيد و اين در حقيقت نهى از عمل به خبر فاسق است.

حيــات آدمــى حيــاتــى اســت علمــى و انســان سلــوك طــريق زندگيش را بر اين اساس بنا نهاده كه آن‏چه به چشم خود مى‏بيند، به همان عمل كند، حــال چه خير باشد چه شر، ولى چون مايحتـاج زنـدگـى‏اش و آن‏چه مربوط و متعلق به زندگى اوست منحصر در ديدنى‏ها و شنيدنى‏هاى خودش نيست، بلكه بيشتر آن‏ها از حيطه ديد و علم او غايب است، ناگزير مى‏شود كه بقيه حوايج خود را كه گفتيم، از حيطه علم او غايب است از راه علـم ديگـران تكميـل و تتميم كند، علمى كه ديگران با مشاهده و يا با گوش خــود به دست آورده‏انــد، و اين همــان خبـر اسـت.

اعتماد به خبر بدين معناست كه عملاً ترتيب اثر به آن بدهم و با مضمون آن تا حدّى معامله بكنم كه خودم از راه مشاهده به دست آورده‏ام. اين همان طورى كه گفتيم لازمه زندگى اجتماعى انسان است و احتياج ابتدايى اوست.

حال اگر خبرى كه به ما مى‏دهند متواتر باشد، يعنى از بسيارى آورندگان آن براى انسان يقين آور باشد و يا اگر به اين حد از كثرت نيست حداقل همراه با قرينه‏هاى قطعى باشد كه انسان نسبت به صدق مضمــون آن يقين پيدا كند، چنين خبرى حجت و معتبر اسـت (و هيچ مرجعى نمى‏تواند مــا را مـؤاخـذه كند حتى اگر واقعا اشتباه بوده باشـد.)

اما اگر خبر متواتر نبــود و همــراه بــا قــرينــه‏هايى قطعــى نيز نبود، به اصطلاح علمــى خبــر واحــد بــود، چنيــن خبرى در نظر عقلاء وقتى معتبر است، كه حداقل وثوق و اطمينان را بياورد. يعنى برحسب نوع خبر وثوق‏آور باشد مانند خبر متخصص فن و يا خبر به حسب شخص گوينده وثوق‏آور باشد. دليلش اين است كه عقلا يا به علم عمل مى‏كنند و يــا بــه چيـــزى كـــه اگــر علــم حقيقــى نيســت علــم عادى هست و آن عبــارت اســت از مظّنـــه و اطمينـان. (1)

1- الميـزان ج 36، ص 177 .

# علم حقيقى يا حق يقين

**« اِنَّ هـــذا لَهُـوَ حَــقُ‏الْيَقيـنِ!» (95 / واقعــه)**

**« بـــه درستـــــى كـــه ايــن همــــان حــــق يقيـــن اســت!**»

كلمه «حق» به معناى علم است اما نه تنها علم، بلكه علم به چيزى از آن جهت كه علم با خارج و واقعيّت مطابق است. (پس هر علمى حق نيست، آن علمى حق است كه معلوم آن بـا واقعيّـت خـارجـى مطـابـق بـاشـد، مـاننـد علـم به اين كه «يك نصف دوتاست.»)

«يقيــن» عبارت است، از علمى كه در آن نقطه ابهام و ترديدى نباشد. (چه بسا مى‏شود افرادى ساده‏لوح به چيزى علم پيدا مى‏كنند، ولكن با مختصر تشكيك و وسوسه مى‏توان علم آن‏ها را مبدّل به شك و ترديد كرد. چنين علمى علم‏اليقين نيست.)

معنــاى آيــه ايــن اســت، كــه ايــن بيــانى كه مــا (دربــاره حــال طوائف سه‏گانه مردم در آيات قبل،) كرديم، حقّى است كه هيچ نقطه ابهام و تــرديدى در آن نيـست و عــلمى است كه با هيچ دليل و بيانى نمى‏توان آن را مبدّل به شـك و ترديد كرد. (1)

1- الميـــزان ج 37، ص 289 .

# علـم يقين و عيـن يقين

خــداى تعــالــى در كــلام مجيــد خود، يك قسم ديگر از رؤيت را اثبات كرده كه در آن رؤيــت حــاجتـى به عضــو بينــايى نيســت و آن رؤيتى است كه در آيه شريفه زيــر ذكــر شـده است:

**« كَلاّ لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقينِ. لَتَرَوُنَّ الْجَحيمَ . ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَيْنَ الْيَقينِ - بس كنيد كه اگــر بــه علــم يقيــن مى‏دانستيــد بسيــارنمايى نمى‏كرديد. قسم كه جهنم را خواهيد ديد آن‏گاه جهنــم را به ديـده يقيــن خـواهيـد ديـد!» (5 - 7 / تكاثر)**

**« وَ كَذلِكَ نُرِى اِبْراهيمَ مَلَكُوتَ السَّمواتِ وَ الاَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنينَ - بدين‏سان ملكــوت آسمــان‏ها و زميــن را به ابــراهيـم بنمـوديم كه از اهـل يقيـن شـود!»**

 **(75 / انعام)**

مقصود از ملكوت باطن اشياء است، نه ظاهر محسوس آن.

خداى تعالى در كلام خود رؤيتى را اثبات كرده، كه غير از رؤيت بصرى و حسى است، بلكه يك نوع درك و شعور است كه با آن حقيقت و ذات هر چيز درك مى‏شود، بدون اين كه چشم يا فكر در آن به‏كار رود، شعورى اثبات كرده كه آدمى با آن شعور به‏وجود پروردگار خود پى برده و معتقد مى‏شود، غير آن اعتقادى كه از راه فكر و استخدام دليل به‏وجود پروردگار خود پيدا مى‏كند، بلكه پروردگار خود را به وجدان و بدون هيچ ستر و پرده‏اى درك مى‏كند و اگر نكند به خاطر اين است كه به خود مشغول شده و دستخوش گناهانى شده است، كه ارتكاب نموده و اين درك نكردن هم غفلت از يك امر موجود و مشهود است، نه اين كه علم به كلّى از بين رفته باشد. در هيچ جاى قرآن هم، آيه‏اى كه دلالت كند بر زوال علم ديده نمى‏شود، بلكه همه جا از اين جهل به غفلت تعبير شده كه معنايش اشتغال به عملى ديگر و در نتيجه از ياد بردن اوست نه اين كــه علــم به وجــود او بــه كلّــى از بين رفتــه باشد و اين آن چيزى است كه كلام خـداى سبحـان آن را بيان نموده و عقل هم با براهين روشن خود آن را تأييد مى‏كند. (1)

1- الميــــــزان ج 16، ص 84 .

# علـم يقيـن ، عيـن يقيـن و رؤيـت جحيـم در دنيا

**« كَلاّ لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقينِ. لَتَرَوُنَّ الْجَحيمَ . ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَيْنَ الْيَقينِ !»**

 **(5-7/ تكاثر)**

**« بس كنيد كه اگــر بــه علــم يقيــن مى‏دانستيــد بسيــارنمايى نمى‏كرديد. قسم كه جهنم را خواهيد ديد آن‏گاه جهنــم را به ديـده يقيــن خـواهيـد ديـد!»**

از ظاهر كلام برمى‏آيد مراد به ديدن جحيم ديدن آن در دنيا و قبل از قيامت و به چشم بصيرت است. منظور رؤيت قلب است. به‏طورى‏كه از آيه زير استفاده مى‏شود، خــود از آثــار علم يقيـن اسـت.

«اين چنين ملكـــوت آسمـــان‏ها و زميــن را بــه ابــراهيــم نشان مى‏دهيم تا از صاحبان يقين گردد!» (75/اَنعام)

ايــن رؤيــت قلبــى قبل از قيـــامت است و براى مردمى كه سرگرم تفاخرند، دست نمى‏دهد بلكــه در مــورد آنان امــرى غيــرممكن است، چون چنين افرادى ممكن نيـست علــم يقيــن پيــدا كننـد.

**«ثُـمَّ لَتَـرَوُنَّهـا عَيْنَ الْيَقينِ!»**

مراد به عين يقين خود يقين است و معنايش اين است كه جحيم را با يقين محض مى‏بيننــد. مــراد به علــم يقيــن در آيــه قبــل مشــاهــده دوزخ بــا چشــم بصيرت و در دنيــاســت و بــه عيــن يقيــن ديــدن آن در قيــامــت با چشــم ظـاهر است. (1)

1- الميــــــــــــــزان ج 40، ص 369 .

**فصل سوم**

علم خاص و عصمت پيامبران

# عصمت، يك نوع علم خاص

**«...وَ اَنْـزَلَ اللّــهُ عَلَيْــكَ الْكِتــابَ وَ الْحِكْمَــةَ وَ عَلَّمَــكَ مـا لَـمْ تَكُـنْ تَعْلَمُ...!» (113 / نسـاء)**

**«...خدا بر تو كتاب و حكمت فرستاده و آن‏چه را نمى‏دانستى به تو آموخته... !»**

اين موهبت الهى كه ما آن را «قوه عصمت» مى‏ناميم، يك نوع علم و شعورى است كه برخلاف ساير علوم هيچ‏گاه مغلوب هيچ‏يك از قــواى شعــورى ديگــر نمى‏شــود، بلكــه هميشــه غــالــب و قــاهــر بــر آن قــواست و آن‏ها را در استخــدام خود دارد و لــذا پيــوستــه و به‏طــور دائــم، صــاحبش را از گمــراهـى و خطــا بــاز مـى‏دارد.

ساير اخلاق مانند شجاعت، عفت، سخاوت و امثال آن، هر كدام صورت‏هاى علمى ريشه‏دار و راسخى هستند، كه باعث به وجود آمدن آثارى‏اند و مانع‏اند از آن كه آدمى به آثار جبن و تهوّر و خمود و شره و بخل و تبذير، متلبس گردد. گرچه علم سودمند و حكمت بالغه و رسا باعث مى‏شوند، كه شخص عالم و حكيم در رذائل مهلك نيفتد و به كثافات معاصى، آلوده نگردد به طورى كه در رجال علم و حكمت و فضلاى اهل تقوى و دين مشاهده مى‏كنيم، ولى اين سبب هم مثل اسبابى كه در اين عالم مادى طبيعى وجود دارد، به طــور غـالبـى يعنى بيشتر اوقات، اثر دارد و نه هميشه.

از اين جا مى‏فهميم كه قوه‏اى كه «عصمت» نام دارد، يك سبب شعورى است كه به هيچ‏وجه مغلوب نمى‏شود. اگر اين شعور، از اقسام شعور و ادراكى بود كه ما با آن آشنائيم در آن تخلف راه مى‏يافت و احيانا ممكن بود اثر نكند، بنابراين، اين علم از سنخ ساير علوم و ادراكات متعارفى كه قابل اكتساب و تعلمند، نيست.

خــدا در جملــه **«...وَ اَنْزَلَ اللّهُ عَلَيْكَ الْكِتابَ وَالْحِكْمَةَ وَ عَلَّمَكَ ما لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ...!» (113 / نساء)** كه خطابى است، مخصوص شخص پيغمبر صلى‏الله‏عليه‏و‏آله اشاره به همين علم كرده است. اين خطاب خاص پيغمبر است و ما به درستى و آن طور كه بايد، نمى‏توانيم اين خطاب را درك كنيم، زيرا ما ذوق اين نحوه علم و شعور را نداريم ولى از دو آيه ذيل و امثال آن تا اندازه‏اى براى ما واضح مى‏شود، كه اين «اَنْزَلَ» كه در آيه بالا ذكر شده، از سنخ ‏علم است. خدا مى‏فرمايد: **« هركس دشمن جبرئيل ‏است، اوست‏ كه قرآن‏ را بر قلب‏ تو نازل كــرده،»** و در جاى ديگــر مى‏فرمايد: **«من تنها از آن‏چه به من وحى مى‏شود پيروى مى‏كنم!»**

مراد از انزال و تعليم در آيه فوق دو نوع علم است: يكى علمى است كه از رهگذر وحى و فرود آمدن روح‏الامين بر پيغمبر صلى‏الله‏عليه‏و‏آله پيدا مى‏شود و ديگرى علمى كه به واسطه القاء در قلــب و الهــام پنهــانى به پيغمبــر صلى‏الله‏عليه‏و‏آله بــدون دخــالــت ملــك، حاصل مى‏شود .

مراد از آيه « و آن‏چه را نمى‏دانستى به تو آموخته!» اين است: يك نوع علمى به تو داد كه اگر آن علم را از طرف خودش به تو عطا نمى‏كرد، اسباب عادى كه علوم اكتسابى انسان را به او مى‏آموزد، كافى نبود چنين علمى به تو بدهد! (1)

1- الميـزان ج 9، ص 125 .

# تفــاوت علــم خــاص عصمــت بـا سـايـر علـوم

علمى كه آن را «عصمت» مى‏ناميم، با ساير علوم از اين جهت مغايرت دارد، كه اين علم اثرش كه همان بازدارى انسان از كار زشت و وادارى به كار نيك است، دائمى و قطعى است و هرگز از آن تخلف ندارد. به خلاف ساير علوم كه تأثيرش در بازدارى انسان غير دائمى است. هم ‏چنان كــه قرآن كريم فرموده:

« آن را انكار نمودند با اين ‏كه دل‏هايشان بدان يقين ‏داشت!» (14/نمل)

و نيــز فـرمـوده:

«هيــچ ديــدى كســى را كــه هــواى خــود را معبــود خــود گــرفــت و خـــدا او را با داشتن علم گمراه ساخت !» (12 / جاثيه)

و نيــز فـرمـوده:

«پس اختلاف نكردند، مگر بعد از آن كه به حقانيت آن عالم شدند و از در بغى و كينه به يكديگر اختـلاف نمودند !» (17 / جاثيه)

آيه **«سُبْحانَ اللّهِ عَمّا يَصِفُونَ. اِلاّ عِبـادَ اللّـهِ الْمُخْلَصينَ!» (159 و 160 / صافات)** نيز بر اين معنا دلالت مى‏كند، زيرا با اين كه مخلصين يعنى انبياء و امامان معارف مربوط به اسماء و صفات الهى را براى ما بيان كرده‏اند و عقل خود ما هم مؤيد اين نقل هست، مع‏ذلك خداوند توصيف ما را صحيح ندانسته و آيه نام‏برده خدا را از آن‏چه ما تـوصيـف كنيم منــزه نموده و تـوصـيف مخلصيـن را صحيح دانسته است. معلوم مى‏شود علم ايشان غير از علم ماست، هر چند از جهتى علــم ايشــان و مــا يكى است و آن هــم اسمــاء و صفــات خــداســت.

دوم اين كه علم نام‏برده يعنى ملكه عصمت در عين اين كه از اثرش تخلف ندارد و اثرش قطعى و دائمى است، در عين حال طبيعت انسانى را كه همان مختار بودن در افعــال ارادى خــويش است تغيير نداده و او را مجبور و مضطر به عصمت نمى‏كند. (1)

1- الميـزان ج 21، ص 261 .

# انصـراف اختيارى معصومين از خـلاف

**«...وَ اجْتَبَيْنهُـــمْ وَ هَــدَيْنهُــمْ اِلـــى صِــرطٍ مُسْتَقيــمٍ... !» (87 و 88 / انعـــام)**

**«...و برگزيديمشان و به سوى صراط مستقيم هدايتشان كرديم، اين است هدايت خدا كه هر كه را بخواهد، از بندگان خود بدان هدايت مى‏فرمايد و اگر شرك بــورزنــد اعمــالشــان كـه مى‏كـردنـد بى‏ثمـر مى‏شــود!»**

آيـــه فـــوق دلالـــت مى‏كنــد بــر ايــن كــه «شـــرك» بــراى انبيــاء، با اين كه خــداونــد بــرگــزيــده و هدايتشان كـرده، امكان‏پذير است و اجتناب و هدايت الهى مجبور به ايمانشان نكرده است.

معصومين به اراده و اختيار خودشان از معصيت منصرف مى‏شوند و اگر انصرافشان را به عصمتشان نسبت دهيم، مانند: انصراف غيرمعصومين است، كه بــه تــوفيـق خدايى نسبت مى‏دهيم.

هم‏چنان كه با آن آيات و تصريح اخبارى كه مى‏گويند، انصراف معصومين از معصيت به خاطر تسديد روح‏القدس است نيز منافات ندارد. چون اين نسبت عينا مانند نسبت تسديد مؤمن است به روح ايمان و نسبت‏ها با اختيار مؤمن و كافر منافات ندارد، آن نسبت هم با اختيــار معصــوميــن منــافــات نــدارد و عمــل را از ايــن كــه عملــى است صــادره از فــاعلــى با اراده و اختيار خارج نمى‏سازد. (دقت فرمائيد) .(1)

1- الميــــــــزان ج 21، ص 262 .

# مُخلَصين و علم خاص آن‏ها

افرادى هستند، كه خداوند در خلقت ايشان امتيازى قائل شده و ايشان را با فطرتى مستقيم و خلقتى معتدل ايجاد كرده و اين عده از همان ابتداء امر با اذهانى وقّاد و ادراكاتى صحيح و نفوس طاهره و دل‏هايى سالم نشو و نما نمودند و با همان صفاى فطرت و سلامت نفس و بدون اين كه عملى و مجاهدتى انجام داده باشند، به نعمت اخلاص رسيده‏اند، در حالى كه ديگران با جد و جهد مى‏بايستى، در مقام تحصيلش برآيند، آن هم هرچه مجاهدت كنند، به آن مرتبه از اخلاص كه آن عده رسيده‏اند، نمى‏رسنــد. چــون نــام‏بــردگــان دل‏هــايى پــاك از لــوث موانع و مزاحمات داشتنــد و ظاهرا در عرف قرآن مقصود از كلمــه «مخلَصيــن» (به فتح لام) هر جا كه آمــده بـاشد، هم ايشـان باشند.

ايــن عــده همــان انبياء و امامان معصوم عليهم‏السلام‏اند و قرآن كريم هم تصريح دارد، بر اين كه خــداونــد ايشان را اجتبا نموده، يعنى جهت خود جمع‏آورى و براى حضرت خود خالص‏ ساخته ‏است.

و به ايشان از علم، آن مرحله‏اى را داده كه ملكه عاصمه‏اى است، كه ايشان را از ارتكاب گناهان و جرائم حفظ مى‏كند و ديگر با داشتن آن ملكه صدور گناه حتى گناه صغيره از ايشان محال مى‏شود.

اين عـده از پــروردگــار خــود چيـزهايى اطــلاع دارنــد، كـه ديگــران نــدارنــد.

از جمله آياتى كه دلالت مى‏كند، بر اين‏كه عصمت از قبيل علم است يكى آيه زير است:

**«...وَ اَنْزَلَ اللّهُ عَلَيْكَ الْكِتابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ عَلَّمَكَ ما لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ - خــدا ايــن كتــاب و حكمــت به تــو نــازل كــرده و چيــزهــا كه نـدانستـه بـودى تعليــم داد... !» (113 / نساء)**

و نيز آيه‏اى است كه حكايت از قول يوسف مى‏فرمايد:

« اگــر نيــرنگشــان را از مــن دور نكنــى، مــايــل ايشــان مى‏شوم و از جهالت‏پيشگان مى‏گــــردم!» (33 / يوسف)

1- الميــــــــزان ج 21، ص 261 .

# علم مخصوص يا اسم اعظم ؟

( سليمان گفت: اى بزرگان كدامتان پيش از آن كه ملكه سبا نزد من آيد تخت وى را برايم مى‏آورد. عفريتى از جن گفت: از آن پيش كه از مجلس خود برخيزى تخت را نزدت مى‏آورم، كه بر اين كار توانا و امينم!)

و آن كسى كه علمى از كتاب داشت گفت: من آن را قبــل از آن كه نگــاهت به تــو برگــردد نــزدت مى‏آورم.

فـرمـود: **«علمى از كتـاب»** يعنى علمــى كه با الفــاظ نمى‏تــوان معـرفـى‏اش كــرد.

مراد به كتابى كه اين قدرت خارق‏العاده پاره‏اى از آن بود، يا جنس كتاب‏هاى آسمــانــى است و يا لــوح محفــوظ و علمى كه اين عالم از آن كتاب گرفته علمى بوده كه راه رسيـدن او را به اين هــدف آســان مى‏ســاختــه است.

مفسرين در اين كه اين علم چه بوده، اختلاف كرده‏اند. يكى گفته: اسم اعظم بوده، (همان اسمى كه هر كس خداى را با آن اسم بخواند اجابت مى‏كند.) يكى ديگر گفته و آن اسم اعظم عبارت است، از حىّ و قيوم، يكى آن را ذوالجلال و الاكرام، يكى ديگر اللّه‏ الرحمان، يكى آن را به زبان عبرانى، آهيا شراهيا دانسته است.

ما در بحث اسماء حسنى گفتيم ‏كه، محال ‏است اسم ‏اعظمى‏كه در هر چيز تصرف دارد، از قبيل الفاظ و يا مفاهيمى ‏باشد كه ‏الفاظ بر آن‏ها دلالت مى‏كند، بلكه ‏اگر واقعا چنين اسمى باشد و چنين آثارى در آن باشد، لابد حقيقت اسم خارجى است كه، مفهوم لفظ به نوعى با آن منطبــق مى‏شود، خلاصه آن اســم حقيقتى است كه اسـم لفظى اسم آن اسم است.

در الفاظ آيه شريفه هيچ خبرى از اين اسمى كه مفسرين گفته‏اند نيامده، تنها و تنها چيزى كه آيه در اين باره فرموده اين است، كه شخص نام‏برده كه تخت ملكه سبأ را حاضر كرد علمى از كتاب داشته و گفته است: «من آن را برايت مى‏آورم،» غير از اين دو كلمه درباره او چيزى نيامده است. البته اين در جاى خود معلوم و مسلم است، كه كار در حقيقت كار خدا بوده، پس معلوم مى‏شود كه آن شخص علم و ارتباطى با خدا داشته، كه هر وقت از پروردگارش چيزى مى‏خواسته و حاجتش به درگاه او مى‏برده، خدا از اجابتــش تخلّف نمى‏كرده و يا بگو هر وقت چيزى را مى‏خواسته خدا هم آن را مى‏خواسته است.

از آن‏چه گذشت اين نيز روشن شد كه علم نام‏برده از سنخ علوم فكرى و اكتساب و تعلــم بـردار بـاشــد، نبــــوده اســت. (1)

1- الميـزان ج 30، ص 285 .

# حكمت، دانشى كه خداوند عطا مى‏كند!

**« يُؤْتِى الْحِكْمَةَ مَنْ يَشاءُ وَ مَــنْ يُــؤْتَ الْحِكْمَــةَ فَقَـدْ اوُتِـىَ خَيْـرا كَثيـرا...!» (269 / بقره)**

**«حكمــت را بــه هـر كــه خــواهـد مى‏دهــد و هــر كــه حكمــت يــافـت خيرى فراوان يافت و به جــز خـردمنـدان كسى انــدرز نگيــرد !»**

«حكمت» به معناى نوعى احكام و اتقان و يا نوعى از امر محكم و متّقن است، آن‏چنان كه هيچ رخنه و يا سستى در آن نباشد و اين كلمه بيشتر در معلومات عقلى و حق و صادق استعمال مى‏شود و معنايش در اين موارد اين است كه بطلان و كذب به هيــچ وجــه در آن معنــا راه نــــدارد.

اين جمله دلالت دارد بر اين كه بيانى كه خدا در آن بيان حال اتقان و وضع همه علل و اسباب آن را و آثار صالح آن در زندگى حقيقى بشر را شرح داده، خود يكى از مصاديق حكمت است. پس حكمت عبارت است از قضاياى حقه‏اى كه مطابق با واقع باشد، يعنى به نحوى مشتمل بر سعادت بشر باشد، مثلاً معارف حقه الهيه درباره مبدأ و معاد باشد و يا اگر مشتمل بر معارفى از حقايق عالم طبيعى است معارفى باشد كه باز با سعادت انسان سروكار داشته ‏باشد، مانند حقايق‏ فطرى‏ كه ‏اساس ‏تشريفات ‏دينى ‏را تشكيل ‏مى‏دهد.

حكمت‏ به‏خودى‏خود، منشأ خيركثير است، و هركس ‏آن‏را داشته ‏باشد خيرى بسيار دارد و اين ‏خيركثير نه از اين جهت است كه حكمت منسوب به خداست و خدا آن را عطا كرده، چون صرف انتساب آن به خدا باعث خير كثير نمى‏شود، هم‏چنان كه خدا مال را مى‏دهد ولى دادن خدا باعث نمى‏شود مال همه جا مايه سعادت باشد، چون به قارون هم مال داد.

نكته ديگر اين كه فرمود: حكمت خير كثير است، با اين كه جا داشت به خاطر ارتفاع شــأن و نفــاست امــر آن بــه طــور مطلــق فــرمــوده بــاشــد «حكمت خير است،» و اين بــدان جهــت بــود، كه بفهمــانــد خيــر بــودن حكمت هم منوط به عنايت خدا و توفيق اوست و مسئله سعادت منوط به عــاقبــت امــر اســت، چــون ممكن است خدا حكمت را به كسى بدهد، ولـى در آخــر كـار منحــرف شود و عــاقبتش شــر گردد. (1)

1- الميــــــــــــــــــزان ج 4، ص 347 .

# تعليــــم حكمـــت الهــــى

« فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ!» (30 / روم)

« پس روى خود به سوى دين حنيف كن كه مطابق فطرت خدا است فطرتى كه خدا بشر را بر آن فطرت آفريده و در آفرينش خدا دگرگونگى نيست، اين است دين مستقيم ولى بيشتر مردم نمى‏دانند!»

«فطرت به‏چه دعوت مى‏كند؟»

به طور قطع فطرت در مرحله علم و اعتقاد دعوت نمى‏كند، مگر به علم و عملى كه با وضعش سازگار باشد و كمال واقعى و سعادت حقيقى‏اش را تأمين نمايد. از اعتقادات اصولى مربوط به مبدأ و معاد و نيز از آراء و عقايد فرعى، به علوم و آرايى هدايت مى‏كند كه به سعادت انسان منتهى شود و هم‏چنين به اعمالى دستور مى‏دهد كه در سعـادت او دخالت داشتـه باشد.

اسلام نيز بشر را دعوت مى‏كند به چراغى كه فروكش شدن برايش نيست و آن عقــايــد و دستــورالعمــل‏هايى است كــه از فطــرت خــود بشــر ســرچشمـه دارد.

خــداى تعـــالــى ايــن ديــن را كه اســاسـش فطــرت اســت، در آيــاتــى از كــلامش دين حق خـوانـده است.

حق عبارت است از رأى و اعتقادى كه ملازم با رشد بدون غى و مطابق با واقع بـاشــد و ايـن همــان حكمـت است.

حكمت عبارت است، از رأى و عقيده‏اى كه در صدقش محكم باشد و كذبى مخلوط به آن نبــاشــد و نفعــش هــم محكــم بــاشــد، يعنـى ضــرر دنبـالــش نداشتــه باشد.

**«...وَ اَنْــــزَلَ اللّــــهُ عَلَيْــــكَ الْكِتــابَ وَ الْحِكْمَــةَ - خــدا بـــر تــو كتـــاب و حكمـــت نـازل كـرد!»**

**(113/ نساء)**

**« وَ الْقُــرْآنِ الْحَكيمِ!» (2 / يس)**

خــداى تعــالــى در چنــد جــا از كــلام مجيــدش، رســول گــرامـى خود را «معلــم حكمـت» خـوانده و فرموده:

**«...وَ يُعَلِّمُهُـمُ الْكِتـابَ وَ الْحِكْمَـةَ - به آنـان كتـاب و حكمـت ياد بدهد!»**

 **(129 / بقره)**

تعليم قرآنى كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله متصدى آن و بيانگر آيات آن است، تعليم حكمت است و كارش اين است كه براى مردم بيان كند در ميان همه اصول عقايدى كه در فهم مردم و در دل مردم از تصوّر عالم وجود و حقيقت انسان كه جزئى از عالم است رخنه كــرده كدامش حق و كدامــش خرافى و باطــل است و در سنت‏هاى عملى كه مردم به آن معتقدند و از آن اصــول عقايد منشأ مى‏گيرنــد و عنوان آن غايــات و مقاصد است، كدامش حــق و كدام باطل و خرافى است. (1)

1- الميزان ج 38، ص 190 .

# نفى علـم غيب انبيـاء

**«...وَ مــا اَدْرى مــا يُفْعَــلُ بــى وَلابِكُــمْ اِنْ اَتَّبِــعُ اِلاّ مــا يُــوحـى اِلَـىَّ...!» (9 / احقاف)**

**«...خبر ندارم كه با من و با شما چه معامله مى‏كنند، تنها آن‏چه به من وحى مى‏شود پيروى مى‏كنم... !»**

رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله در جمله فوق مى‏خواهد از خود علم غيب را نفى كند و همان را خاطرنشان سازد، كه‏آيه

**« ... لَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ‏ الْغَيْبَ - و اگر غيب ‏مى‏دانستم، هم خير بسيارى كسب مى‏كردم و هم بدى‏ها و گرفتارى‏ها به من نمى‏رسيد...!» (188 / اعراف)**

 خاطر نشان مى‏كند. فرقى كه بين اين دو آيه هست اين است كه آيه اخير، علم به مطلق غيب را نفى مى‏كنــد و دليلــش را اين مى‏گيــرد، كـه هــم خيــرى زيادى نكرده و هم گرفتارى به او رسيده است و آيه مورد بحث علم به غيب خاصى را نفــى مى‏كنــد و آن حوادثى اســت كــه ممكـن است بعـدها متوجّه آن جناب و يا متــوجّــه مخــاطبيــن او شــود.

رسول گرامى خود را دستور مى‏دهد، صريحا اعتراف كند كه او هيچ نمى‏داند كه در آينده بر او و برايشان چه مى‏گذرد و خلاصه علم غيب را از خود نفى كند و بگويد: كه آن‏چه از حوادث كه بر او و برايشان مى‏گذرد، خارج از اراده و اختيار خود اوست و او هيچ دخـل و تصـرفـى در آن‏هـا ندارد، بلكه ديگرى است كه آن حوادث را پيش مى‏آورد و او خداى سبحان است.

همان‏طور كه علــم به غيــب را از خــود نفــى مى‏كند، قدرت و دخالت خود را نيــز نسبت به حــوادثى كه در پس پـرده غيــب بناست پيش بيايــد، از خود نفــى مى‏نمايـد.

اگر در اين آيه علم غيب را از آن جناب نفى مى‏كند، منافات با اين ندارد كه به وسيله وحــى عالم به غيب باشد، هم‏چنان كه در مـواردى از كـلام خـداى تعالى به آن تصـريح شــده، كـه مى‏فرمايـــد:

**« اين از اخبار غيب است كه به تو وحى مى‏كنيم!» (44 / آل‏عمران)**

**« خـــداى تعـــالى عــالــم بـه غيــب اســت و احــدى را بـر غيـب خود احـاطـه نمـى‏دهـــد، مگــــر رســولـى را كـــه بپسنـــدد!» (26 و 27 / جــن)**

**« و به ‏شما خبر مى‏دهم ‏از آن ‏چه ‏مى‏خوريد و آن ‏چه ‏در خانه‏هاى ‏خود ذخيره ‏مى‏كنيد!»(49/آل‏عمران)**

وجه منافات نداشتن اين است، كه آياتى كه علم به غيب را از آن جناب و از ساير انبيــاء نفــى مى‏كنــد، تنهــا در اين مقــام است كــه اين حضــرات از آن جهت كه بشرى هستند و طبيعت بشــرى دارند علــم غيــب ندارند و خــلاصــه طبيعــت بشــرى و يا طبيعتى كه اعلاء مرتبه طبيعت بشر را دارد، چنين نيست كه علم به غيب از خواص آن بـاشـد، به طـورى كـه بتـوانـد اين خاصه و اثر را در جلب هر منفعت و دفع هر ضرر استعمال كند، همان‏طور كه ما به‏وسيله اسباب ظاهر جلب نفع و دفع ضرر مى‏كنيم و ايــن منــافــات نــدارد با تعليــم الهــى از طريق وحى، حقايقى از غيب برايشان منكشف گردد. (1)

1- الميـــزان ج 35، ص 312 .

**فصل چهارم**

علم در ساير موجودات

# وجـود علم و درك در تمـامى موجـودات

از كلام خداى‏تعالى فهميده مى‏شود، كه مسئله علم در تمامى موجودات هست. هرجا كه خلقت راه يافته علم نيز رخنه كرده است.

هر يك از موجودات به مقدار حظّى كه از وجود دارند، بهره‏اى از علم دارند. البته لازمه اين حرف اين نيست كه بگوييم تمامى موجودات از نظر علم با هم برابرند و يا بگــوئيــم علــم در همــه يــك نــوع است و يــا همــه آن‏چه را كه انسان مى‏فهمد مى‏فهمنـد و بايد آدمى به علم آن‏ها پى ببرد و اگر نبرد معلوم مى‏شــود علــم نـدارنـد.

البته اين نيست، ولى اگر اين نيست دليل نمى‏شود بر اين كه هيچ بهره‏اى از علم نـدارنــد. از آيــات زير برمى‏آيد كه مـوجـودات همه عـالم‏انـد و بهـره‏اى از علم دارند:

**«...قالُوا اَنْطَقَنَا اللّهُ‏الَّذى اَنْطَقَ كُلَّ شَىْ‏ءٍ - از علم، اعضاى انسان گفتند، همان خدايى كه هر موجودى را به زبان درآورده، ما را به زبان درآورد!» (21 / فصّلت)**

**«...فَقالَ لَها وَ لِلاَرْضِ ائْتِيا طَوْعا اَوْ كَرْها قالَتا اَتَيْنا طائِعينَ - به آسمان و زمين گفت، بــه طـوع يا به كـره بيـاييـد، گفتنـد: به طوع مى‏آييم!» (11 / فصّلت)**

آياتى كه اين معنـا را افـاده كنــــد بسيـــار اســــت.

چــون چنيــن است كه هيــچ مــوجــودى فــاقــد علــم نيست، لاجــرم خيلى آســان است كه بگوييم هيچ موجودى نيست، مگر آن كه وجود خود را درك مى‏كنــد (البتــه مـرحلـه‏اى از درك،) و مى‏خــواهــد با وجــود خــود احتياج و نقص وجودى خــود را كــه سراپــايش را احـاطه كرده اظهار نمــايــد.

تسبيح تمامى موجودات تسبيح حقيقى و قالى است، چيزى كه هست قالى بودن لازم نيسـت حتما با الفاظ شنيدنى و قراردادى بوده باشد. (1)

1- الميــــــــــــزان ج 25، ص 190 .

# مفهوم علم و بيان در موجودات

**«...قـالُـوا اَنْطَقَنَا اللّهُ‏الَّذى اَنْطَقَ كُلَّ شَىْ‏ءٍ !» (21 / فصّلــت)**

**«...مــى‏گــــوينــد: خــــدايــى كــه هــر چيــــز را بــه زبــان مـــى‏آورد، مــا را بـــــه‏زبـــــــان آورد ! »**

از كلام خداى‏تعالى چنين ظاهرمى‏شود،كه تمامى موجودات داراى علم هستند، از آن جمله در تفسير آيه **« ... وَ اِنْ‏مِنْ شَىْ‏ءٍ اِلاّ يُسَبِّحُ بِحَمْدِه وَلكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبيحَهُمْ ـ. هيچ چيزى نيست، مگر او را به‏حمدش تسبيح‏ مى‏كند ولكن شما تسبيح آن‏ها را نمى‏فهميد...!» (44/اسراء)** بود كه گفتيم جمله « شما تسبيح آن‏ها را نمى‏فهميد!» بهترين دليل بر اين است كه منظور از تسبيح موجودات، تسبيح ناشى از علم و به زبان قال است، چون اگر مراد زبان حال موجودات و دلالت آن‏هـا بر وجـود صـانـع بـود، ديگـر معنـا نـداشـت بفـرمـايـد: شما تسبيح آن‏ها را نمى‏فهميد.

از اين قبيل است آيه شريفه:

**«...فَقالَ لَها وَ لِلاَرْضِ ائْتِيا طَوْعا اَوْ كَرْها قالَتـا اَتَيْنا طائِعينَ - به آسمان و زمين گفت، به طــوع يــا بــه اكــراه بيــائيــد، گفتنــد: به طوع مى‏آئيــم!» (11 / فصّلت)**

و نيز مى‏فرمايد:

**« يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها. بِاَنَّ رَبَّكَ اَوْحى لَهـا - در اين روز كره زمين اخبــار خـود را در ميـان مى‏گذارد، چون پروردگار تو به او وحى كرده است!» (4 و 5 / زلزله)**

و نيز از اين قبيل آياتى كه دلالت مى‏كند، بر شهادت دادن اعضاء بدن انسان‏ها و به زبــان آمــدن و سخــن گفتنشــان با خــدا و پــاسـخ دادن به ســؤالات خـداى تعالى.

در اين جا ممكن است، كسى بگويد: - اگر غير از انسان و حيوان، ساير موجودات از نباتات و جمادات هم شعور و اراده داشته باشند، بايد آثار اين شعور از آن‏ها نيز بروز كنــد، همــان آثــارى كه انسان‏ها و حيوانات از خود نشان مى‏دهند، آن‏ها نيز نشان دهند، اين‏ها داراى علمنــد و فعــل و انفعـال‏هاى شعــورى دارند، آن‏ها نيز داشته باشند و حـال كه مى‏دانيـم ندارند!

در پاسخ مى‏گوييم: - هيچ دليلى نيست، بر اين كه علم داراى يك سنخ است، تا وقتى مى‏گـوييـم: نباتات و جمادات هم شعور دارند، آثار شعور واقع در انسان و حيوان نيز از آن‏ها بروز كند. ممكـن است شعور هم براى خود مراتبى داشته باشد و به خاطر اختلاف مـراتـب آثـارش نيز مختلف گردد.

عــلاوه بــر ايــن كــه آثــار و اعمــال عجيــب و متقنــى كــه از نبــاتــات و ساير انــواع مــوجــودات طبيعــى در عــالـم مشهــود اســت، هيــچ دســت كمــى از اتقان و نظــم و ترتيبـى كـه در آثار موجودات زنده، چون انسان و حيوان مى‏باشد، ندارد. (1)

1- الميزان ج 34، ص 290 .

بخش چهارم

 **کـــلام**

**فصل اول**

كلام و ساخت آن نزد انسان

# انسـان چگونـه كلام را مى‏سازد ؟

**«...مِنْهُمْ مَنْ كَلَّمَ اللّهُ...!»**

**«...بعضــى از پيـامبـران كسى بوده، كه خدا با وى سخن گفت... !» (253 / بقره)**

حقيقـــــت كــــــلام و تعــــريــف آن در عـــــرف مـــا بنــــى‏آدم چيســــت ؟

آدمى به خاطر احتياجش به تشكيل اجتماع و تأسيس مدنيت به حكم فطرت به هر چيزى كه اجتماع بدان نيازمند است، هدايت شده است. يكى از آن‏ها سخن گفتن است تا به‏وسيله آن مقاصد خود را به يكديگر بفهمانند و فطرتش او را در رسيدن به اين هدف هدايت كرده، به اين كه از راه صدايى كه از حلقومش بيرون مى‏آيد، اين حاجت خود را تأمين كند، يعنى صداى مزبور را در فضاى دهانش قطعه قطعه نموده و از تركيب آن قطعه‏ها علامت‏هايى به نام كلمه درست كند، كه هر يك از آن‏ها علامت معنايى كه دارد بوده باشد، چون به جز اين علامت‏هاى قراردادى هيچ راه ديگرى نداشت، تا به طرف مقابل خود بفهماند در دل چه دارد و چه مى‏خواهد.

به همين جهت است كه مى‏بينيم واژه‏ها در زبان‏هاى مختلف با همه وسعتش دائر مــدار احتيــاجــات مـوجـود بشـر اسـت، يعنى احتياجاتى كه بشر در طول زندگى و در زنـدگى عصـر حاضرش بـه آن‏ها برمى‏خـورد.

بــاز بــه هميــن جهــت اســت، كــه مى‏بينيــم روز بــه روز دامنــه لغت‏هــا گستــرش مى‏يــابــد. هــرقــدر تمــدّن و پيشــرفــت جــامعــه در راه زندگيش بيشتـر مى‏شــود لغت‏هـا هم زيادتر مى‏شود.

كلام وقتى تحقق مى‏يابد كه انسان در ظرف اجتماع قرار گيرد، حتى اگر حيوانى هم اجتماعى زندگى كند، زبان و علامت‏هايى بايد داشته باشد. اما انسان در غير ظرف اجتمــاع تعــاونى كــلام ندارد. يعنى اگر فرض كنيم انسانى بتواند به تنهايى زندگى كند و هيچ تماسى با انسان‏هاى ديگر نداشته باشد، حتى اجتماع خانوادگى هم نداشته باشد چنين فردى قطعا احتيــاج بــه كــلام پيــدا نمى‏كند، براى اين كه نيازمند به فهميــدن كــلام غير و فهمـاندن به غير ندارد.

هم‏چنين هر موجود ديگر كه در وجودش احتياج به زندگى اجتماعى و تعاون ندارد، او زبـان هم ندارد، مانند فرشته و شيطان. (1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 189 .

# كيـفـيـــت معنـــــى در كـــــلام

بشر در آغاز مفردات لغات را در مقابل محسوسات و امور جسمانى وضع كرد و هر وقت لغتى را به زبان مى‏آورد شنونده به معناى مادى و محسوس آن منتقل مى‏شد. سپس به تدريج منتقل به امور معنوى شد.

ترقّى اجتماع و پيشرفت انسان در تمدّن باعث مى‏شد، وسايل زندگى دوشادوش حوائج زندگى تحوّل پيدا كند و مرتب رو به دگرگونى بگذارد، در حالى كه فلان كلمه و اســم همــان اســم روز اوّل بــاشــد، مصــداق و معنــاى فــلان كلمــه تغيير شكل دهـد، در حـالى كه غرضى كه از آن مصداق منظور بوده همان غرض روز اوّل بــاشــد.

مثلاً روز اولى كه بشر فارسى زبان كلمه (چراغ) را وضع كرد، براى ابزار و وسيله‏اى وضع كرد، كه احتياجش به نور را برطرف سازد و در روزهاى اوّلى كه اين كلمه وضع شده بود، معنا و مصداقش يعنى آن وسيله‏اى كه در شب‏هاى تاريك پيش پايش را روشن مى‏كرد، عبارت بود از يك پيه‏سوز كه سراميك سازان آن روز هم همين پياله پايه‏دار را مى‏ساختند و نام آن را چراغ مى‏گذاشتند. سپس اين وسيله روشنايى به صورت‏هاى ديگر درآمد و در هر بار كه تغيير شكل مى‏داد، كمالى زائد بر كمال قبلى‏اش را واجد مى‏شد، تا در آخر منتهى شد، به چراغ برقى كه نه پياله دارد و نه روغن و نه فتيله، باز لفظ چراغ را بر آن اطلاق مى‏كنيم و اين لفظ را به طور مساوى در مورد همه انحاء چراغ‏ها استعمال مى‏كنيم.

غــرض و نتيجــه‏اى كه بشــر روز اوّل را واداشــت، تا پيــالــه پيــه‏ســوز را بسازد، آن غرض بدون هيچ تفاوتى در تمامى اشكــال حــاصــل است و آن عبارت بود از روشــن شــدن تــاريكـى‏ها.

معلــوم است، كــه بشــر به هيــچ يــك از وســايــل زنــدگى عــلاقه نشان نمـى‏دهــد و آن را نمى‏شناسد مگر به نتــايجــى كه بــرايش و در زنــدگى‏اش دارنــد.

بنابراين ملاك در مقابل معناى حقيقى و عدم بقاء آن همان بقاء اثر است، كه مطلوب از آن معناست. مادام كه در معناى كلمه تغييرى حاصل نشده كلمه در آن معنا استعمال مى‏شود و به طور حقيقت هم استعمال مى‏شود و در وسايل زندگى امروز كه به هزاران هزار رسيده و همــه در همين امروز ساختــه مى‏شود، كمتر وسيله‏اى ديده مى‏شود كه ذاتش از ذات روز اولش تغيير نكرده باشد.

بــا وجــود ايـن به خــاطــر هميـن كه خاصيت روز اوّل را دارد، نام روز اوّل را بر آن اطــلاق مى‏كنيــم .(1)

1- الميــــــزان ج 4، ص 199 .

# نظــام تشكيــل كــلام و الهــام معنـا

**«وَ لَـــهُ مـــا سَكَـــنَ فِـــى الَّيْــلِ وَ النَّهـــارِ وَ هُـــوَ السَّميــعُ الْعَليــــمُ!» (13 / انعام)**

**«و جميــع مــوجــوداتى كه در ظــرف زمـان جاى دارند، همه ملك خدايند، او شنـوا و دانـاست!»**

ملك حقيقى ليل و نهار و ساكنان در آن‏ها و جميع حوادث و افعال و اقوالى كه از آثار وجودى آنان است از آن خداست و هم‏چنين نظامى كه در پهناى شگفت‏انگيز عالم جارى اســت به دســت اوست.

او شنــواى گفتــارهــا و صــداهــا و اشــارت‏هاى مــاســت. او دانــا بــه اعمال و افعــال نيك و بد ما، عدل و ظلم ما، احسان و اسائه ما و سعادت و شقاوت‏هايى است كه نفس ما كسب مى‏كند.

خداى سبحان اين كارگاه عظيم جهان را در تحت شرايط و نظامى حيرت‏آور به گردش درآورده است و در تحت همان نظام نسل آدمى را زياد كرده و نظام خاصى در بين افراد اين نوع اجرا نموده و آن‏گاه وى را به وضع لغات و اعتبار سنن و وضع امور اعتبارى و قراردادى هدايت نموده و پيوسته با ما و ساير اسباب قدم به قدم همراهى كرده و ما را لحظه به لحظه به معيت ساير اسباب و آن اسباب را به معيت ما در مسير ليل و نهار به راه انداخته و حوادثى بيرون از شمار يكى پس از ديگرى پديد آورده است.

تا آن جا كه يكى از ما توانسته به كلامى لب بگشايد و همين كه لب به كلامى گشود معنايى را در دلش الهام نموده و همان لفظ را دوباره در تعريف آن معنا بر زبانش جارى ساخته، تا كاملاً آن را از بر كرده و براى هميشه فهميده، كه اين لفظ داراى اين معناست. آن‏گاه مخاطبش را هم گوشى داد، تا بتواند آن صوت را از آن متكلّم بشنود و به محض شنيدن همان معنا را در دل او هم القاء نموده و به تعليم الهى خود آن معنا را به قوه فكر او خورانيده و فهمانده و سپس مخاطب را با اراده خودش وادار كرده تا او هم لفظ مزبور را فقط در همان معنا به كار ببرد و او را از به كاربردن در معنايى ديگر بازداشته، تا بدين‏وسيله لغات را در بين بشر وضع نمود.

در همه اين مراحل كه سرانگشتان از شمردن اعداد آن عاجز است خودش قائد و آمـوزگار و راهنما و حافظ و مراقب بشر بود. (1)

1- الميــــــــزان ج 13، ص 42 .

# الهــام و تعليــم بيــان

**« عَلَّمَهُ الْبَيانَ!» (4 / الرّحمن)**

**« او را بيـان آمـوخـت!»**

«بيان» در آيه فوق به معناى پرده‏بردارى از هر چيز است؛ و مراد به آن در اين‏جا كلامى است كه از آن‏چه در ضمير هست پرده برمى‏دارد و خود اين از عظيم‏ترين نعمت‏هاى الهــى است و تعليــم اين بيـان از بزرگ‏ترين عنايات خدايى به انسان‏هاست .

«كــلام» صرف آواز نيست كه ما آن را با به كاربردن ريه و قصبه آن و حلقوم از خود سر دهيم، همان‏طور كه حيوانات از خود سر مى‏دهند، بلكه انسان با الهامى طبيعى كه موهبتى است، از ناحيه خداى سبحان با يكى از اين صوت‏هاى تكيه‏دار بر مخرج دهان كه آن را حرف مى‏نامند و يا با چند حرف از اين حروف كه با هم تركيب مى‏كند، علامتى درست مى‏كند كه آن علامت به مفهومى از مفاهيم اشاره مى‏كند و به اين وسيله آن‏چه از حس شنونده و ادراكش غايب است، را براى او، ممثل مى‏سازد و شنونده مى‏تواند بر احضار تمامى اوضاع عالم مشهود چه روشن و درشت آن و چه باريك و دقيقش، چه موجودش و چه معدومش، چه گذشته‏اش و چه آينده‏اش، در ذهن خود توانا شود و پس از حضور مفاهيم به هر وضعى از اوضاع معانى غيرمحسوس دست يابد. گوينده با صدايى‏كه از خود درمى‏آورد، با حروف‏تركيب‏نيافته و تركيب يافته‏اش تمامى اين‏ها را كه گفتيم در ذهن شنونده خود حاضر مى‏سازد و در پيش چشم دلش ممثل سازد، به طورى كه گويى دارد آن‏ها را مى‏بيند، هم اعيان آن‏ها را و هم معانى را.

بهترين و قوى‏ترين دليل بر اين كه الهام الهى بشر را به سوى بيان هدايت نموده و اين كه مسئله بيان و سخن گفتن ريشه از اصل خلقت دارد، اختلاف لغت‏ها و زبان‏ها در امّت‏هاى مختلف و حتى طوايف مختلف از يك امت است، چون مى‏بينيم كه اختلاف امّت‏ها و طوائف در خصايص روحى و اخلاق نفسانى و نيز اختلاف آنان به حسب منــاطــق طبيعى كــه در آن زندگى مى‏كنند، اثر مستقيم در اختلاف زبان‏هايشان دارد.

منظور از اين كه فرمود: «عَلَّمَهُ الْبَيانَ» اين نيست، كه خداى سبحان لغات را براى بشر وضع كرده و سپس به وسيله وحى به پيغمبرى از پيامبران و يا به وسيله وحى به همه مردم آن لغات را به بشر تعليم داده باشد، براى اين كه خود انسان بدان جهت كه به حكم اضطرار در ظرف اجتماع قرار گرفت طبعا، به اعتبار تفهيم و تفهم وارد شد، نخست با اشاره و سپس با صدا و در آخر با وضع لغات يعنى قرارداد، دسته‏جمعى به اين مهم خــود به پــرداخت و اين همـــان تكلّــم و نطــق اســت، كه اجتمــاع مــدنــى بشر بدون آن تمــام نمى‏شــد.

اين طور نيست، كه بگوييم زبان‏هاى مختلف را خدا خلق كرده، ولى آن‏چه خدا خلقت كرده انسان و فطرت اوست، فطرتى كه او را به تشكيل اجتماع مدنى و سپس به وضع لغات واداشت و او را به اين معنى رهنمون شد، كه الفاظى را علامت معانى قرار دهد و نيز او را رهنمون شد به اين كه اشكال مخصوصى از خط را علامت آن الفاظ قرار دهد. خــط مكمــل غــرض كــلام است و كــلام را ممثــل مى‏سازد، همان‏طور كه كلام معنا را مجســم مى‏سـاخت. (1)

1- الميــــــزان ج 37، ص 190 .

**فصل دوم**

كلام و تكلّم نزد خدا

# كــلام و منشــأ مبـاحـث علــم كـــلام

**«...مِنْهُمْ‏ مَنْ ‏كَلَّمَ ‏اللّهُ...!»(253/بقره)**

بحــث كلام از قديم‏ترين بحث‏هايى است كه علماى اسلام را به خود مشغول داشته و اصــلاً علم كلام را به همين مناسبت علم كلام ناميده‏اند، چون از اين‏جا شروع شده كه آيا كــلام خــدا قــديــم است يـا حـــادث ؟

«اشاعره» قائل بودند به اين كه كلام خدا قديم است و گفتار خود را چنين تفسير كردند كه منظور از كلام معانى ذهنى است، كه كلام لفظى بر آن‏ها دلالت مى‏كند و اين معانى همان علوم خداى سبحان است، كه قائم به ذات اوست و چون ذات او قديم است صفات ذاتى او هم قديم است و امّا كلام لفظى خدا كه از مقــولات صوت و نغمــه است حــادث اســت، چــون زائــد بــر ذات و از صفــات فعــل اوست.

در مقابل «معتزله» قائل شدند، به اين كه كلام خدا حادث است. چيزى كه هست گفته خود را تفسير كرده‏اند، به اين كه منظور ما از كلام، الفاظى است كه طبق قرارداد لغت دلالت بر معانى مى‏كند و كلام عرفى هم همين است و اما معانى نفسانى كه اشاعره آن را كــلام ناميـده‏انــد، كــلام نيست، بلكه صورت‏هاى علميه است، كه جايش در نفس است.

**مؤلف ـ (نظر استاد علامه طباطبائی)**

و بيانى كه اين نزاع را از ريشه برمى‏كند، اين است كه صفت علم در خداى سبحان به هر معنايى گرفته شود، چه عبارت باشد از علم تفصيلى به ذات و علم اجمالى به غير و چه عبارت باشد، از علم تفصيل به ذات و به غير در مقام ذات، ـ اين دو معنا دو جور معنايى است كه از علم ذاتى خدا كرده‏اند ـ و چه عبارت باشد، از علم تفصيلى قبل از ايجاد بعد از ذات و يا عبارت باشد، از علم تفصيلى بعد از ايجاد و ذات هر دو، به هر معنا كه باشد «علم حضورى» است، نه «حصولى» و آن‏چه معتزله و اشاعره بر سرش نزاع كرده‏اند علم «حصولى» است، كه عبارت است از مفاهيم ذهنى كه از خارج در ذهن نقش مى‏بنــدد و هيــچ اثــر خــارجــى نــدارد ـ آتــش ذهنــى ذهــن را نمــى‏ســوزاند و تصــور نــان صــاحــب تصور را سير نمى‏كند ـ مفهوم و ماهيت در تمامى زواياى عــالــم بــه جـز ذهــن انسان‏ها و يا حيــوانــاتى كه اعمال حيوى دارند و با حواس ظــاهـرى و احساسات بـاطنـى خـود كارهاى زندگى را صورت مى‏دهند وجود ندارند.

و خــداى سبحــان منــزه اســت، از اين كه ذهــن داشتــه بــاشــد، تــا مفــاهيم در ذهــن او نقش ببنـدد. (1)

1- الميــــــــــزان ج 4، ص 213 .

# مفهـوم تكلم و كلام نزد خدا

« قــالَ يـا مُـوسى اِنِّى اصْطَفَيْتُـكَ عَلَـى النّـاسِ بِـرِسـالاتـى وَ بِكَـلامـى...!» (144 / اعراف)

«گفت: اى موسى من ترا به‏ پيغمبرى و به سخن گفتن خويش از مردم برگزيدم... !»

معنــاى تكلّــم خــدا با مــوســى عليه‏السلام اين است، كه خداوند اتصال و ارتباط خاصى بين‏موسى و عالم‏غيب برقرارنموده‏كه با ديدن بعضى از مخلوقات به آن معنايى كه مراد اوست، منتقل مى‏شده است. البته ممكن هم هست اين انتقال مقارن با شنيدن صـوت‏هايـى بوده كه خداونــد آن را در خـارج و يا در گــوش او ايجــاد كــرده اســت.

مقصود از كلامى كه در آيه است آن خطاب‏هايى است كه خداوند بدون واسطه فرشته به موسى عليه‏السلام نموده و به عبارت ديگر آن چيزى كه به وسيله آن مكنون غيب براى آن جناب كشف شده نه كلام معمولى دائر در ميان ما آدميان. چون آن كلامى كه در ميان ما معمول است عبارت از قرار و تعهدى است، كه ما در بين خود جعل كرده‏ايم و بنا گذاشته‏ايم فلان صوت معين اختصاص به فلان معنا داشته باشد و هر وقت آن صدا از گوينده‏اى سرزند ذهن شنونده فورا منتقل به آن معنا بشود و گوينده هم متعهد شده كه هر وقت بخواهد آن معنا را به شنونده بفهماند خصوص آن صوت را از دهان خارج نموده و يا بگو آن تموج هوايى مخصوص را در فضا ايجاد نمايد. واضح است كه كلام به اين معنا مستلزم اين است كه متكلم داراى جسم بوده باشد و خداى سبحان منزه است از اين كه داراى جسم باشد. از طرفى هم صرف ايجاد صوت در درخت و يا در مكانى ديگر دلالت نمى‏كند بر اين كه معانى اصوات، مقصود خداى سبحان است، چيز ديگرى غير از اصوات لازم است، كه اراده و قصد خداى تعالى را كشف نموده و دلالت كند بر اين كه خداى تعالى معانى اصوات را اراده كرده است.

قرآن كريم كه داستان موسى و كلام خدا را نقل مى‏كند اين را نگفته كه موسى از خدا پرسيد آيا اين صدا از توست؟ و آيا تو معانى اين كلمات را اراده كرده‏اى يا نه؟ بلكه از حكايت قرآن برمى‏آيد: موسى به محض شنيدن آن كلام يقين كرده است كه كلام، كلام خـداى تعـالـى اسـت، هم‏چنان كـه در سـايـر اقســام وحى نيـز انبيـاء عليهم‏السلام بلادرنگ يقين مـى‏كــرده‏انــد كــه پيغــــام از نــاحيــه خــداســت.

به طور قطع و مسلم معلوم مى‏شود در اين موارد ارتباط خاصّى هست، كه آن باعث مى‏شود ذهن شنونده بدون هيچ ترديدى از الفاظ منتقل به معنا شده و حكم كند، كه اين معنا را خداى‏تعالى اراده هم كرده، وگرنه صرف اين كه خداى‏تعالى صوتى را ايجاد كند كه در لغت معنايى را دارا بوده باشد مجوز اين نيست، كه معناى مزبور را به خداى‏تعالى نسبت بدهند و بگويند اين كلام، كلام خدا بود. (1)

1- الميــــــزان ج 16، ص 90 .

# تفاوت كلام خدا و انسان

**«...مِنْهُـمْ مَـنْ كَلَّـــمَ اللّـــهُ...!» (253 / بقــره)**

كلام به آن نحوى كه از انسان سرمى‏زند از خداى تعالى سرنمى‏زند. يعنى خدا حنجره ندارد تا صدا از آن بيرون آورد و دهان ندارد تا صدا را در مقطع‏هاى تنفس در دهان قطعه قطعه كند و با غيرخودش قراردادى ندارد كه هر وقت فلان كلمه را گفتم بــدان كـه فــلان معنــا را منظــور دارم. بــراى اين كه شــأن خــداى تعـالى اجــل و سـاحتش منزه‏تر از آن است كه مجهز به تجهيزات جسمانى باشد و بخواهد با دعاوى وهمى و اعتبارى استكمـال كنــد: **«...لَيْــسَ كَمِثْلِــهِ شَــىْ‏ءٌ - خــدا به هيــچ چيــزى قياس و تشبيه نمى‏شـود... !» (11 / شورى)**

قــرآن كـريـم در عيـن حال كه تكلم به معناى معهود بين مردم را از خداى تعالى نفى مى‏كنــد، حقيقــت معنــاى تكلـم را دربـاره خــداى‏تعــالى اثبــات كــرده اســت.

كلام خداى تعالى مانند احياء و اماته و رزق و هدايت و توبه و ساير عناوين فعلى از افعال خداى تعالى است و در نتيجه صفت تكلم صفت فعلى خداست، يعنى بعد از اين كه خدا موجودى شنوا آفريد و با او سخن گفت ؛ محيى و متكلم مى‏شود. و لازم نيست كه خــداى سبحــان قبــل از اين هم صفات را داشته باشد و ذاتش از اين جهت تمام باشد، بـه خــلاف علــم و قــدرت و حيــات كه صفات ذات‏اند و بدون آن‏ها ذات تماميت ندارد.

آيات قرآن، كلام خدا و خلقت و اماته و احياء و رزق و هدايت و توبه را زمانى مى‏داند و همه را يكسان زمانى مى‏داند. (1)

1- الميــــــزان ج 16، ص 191 .

# چگـونه خداوند با بندگانش سخن مى‏گويد ؟

**« وَ اِذْ قــالَـتِ الْمَلائِكَةُ يامَرْيَمُ...!» (42 / آل‏عمـــران)**

**« هنگــامــى كــــه فــرشتگـــان گفتنـــد: اى مــريــم...!»**

آن قسم از وحى كه عبارت از سخن گفتن خداوند با بنده‏اش باشد، ذاتا موجب علم يقينى است، به طورى كه حاجت و نيازى به دليل و حجتى ندارد، مى‏توان گفت: مثل او در القائات الهى مثل علوم بديهى است، كه در حصولشان براى آدمى نيازى به سبب تصديقــى ـ چون قيـاس و مـانند آن ـ ندارد.

اما موضوع «مَنام» يعنى خوابى كه شخص «نبى» در آن وحى الهى را درك مى‏كند، غير از رؤيايى است كه براى افراد انسان در خواب‏هاى شبانه‏روزى پيش مى‏آيد، زيرا در روايات آن را شبيه به حالت اغماء و بيهوشى معرفى كرده است. پس آن حالتى است كه در آن حال حواس شخص نبى سكونت پيدا كرده و چنان كه ما در بيدارى چيزهايى مشاهده مى‏كنيم، او هم در آن حال مطالبى را مشاهده و درك مى‏كند. خداوند متعال هم طــورى او را بــه جــانــب حــق و صــواب ارشــاد مى‏كند، كه به‏طور يقين مى‏فهمد: آن‏چه بــه او وحــى شـده از جانب خداوند بوده و از تصــرفــات شيطــانى نيســت.

امّا حديث شنيدن شخص «محدث» عبارت از شنيدن صوت ملك مى‏باشد، ليكن شنيدن قلبى نه حسى. هم‏چنين از قبيل خطور ذهنى ـ كه به آن جز به نحوى از مجاز بعيد «شنيدن صوت» نمى‏گويند ـ نيست. لذا ملاحظه مى‏كنيد كه در برخى روايات بين شنيدن صوت و القاء شدن در قلب جمع نموده است. با اين وصف آن را «تحديث» و «تكليم» هم ناميده است. پس شخص «محدث» صوت ملك را مى‏شنود و با گوش خود آن را نگهدارى مى‏كند، چنان كه ما و خود او كلام عادى و اصواتى كه در عالم ماده قابل شنيــدن اســت مى‏شنــويــم، ليكــن شنيــدن كــلام ملــك مخصـــوص به خود «محدث» است، مانند شنيدن صوت مادى، افراد عادى در آن شــركتــى ندارند و لذا يــك امــر قلبــى است. (1)

1- الميــــــزان ج 6، ص 53 .

# خلـق كـلام و تكلم خدا

**« تِلْــكَ الـرُّسُــلُ فَضَّلْنــا بَعْضَهُـمْ عَلـى بَعْــضٍ مِنْهُــمْ مَـنْ كَلَّــمَ اللّــهُ...!» (253 / بقره)**

**«اين پيامبران، پاره‏اى از ايشان را بر پاره‏اى برترى داديم، بعضى از آنان كسى بــوده كه خــدا با وى سخن گفت... !»**

از آيه فوق برمى‏آيد، كه اجمالاً عمل سخن گفتن از خداى‏تعالى سرزده و به‏طور حقيقــت هــم ســرزده، نــه اين كه جملــه نام‏بــرده مجــازگــويى كــرده باشد. خـداى سبحان هـم اين عمل را در كتاب خود كلام ناميده است.

كتاب خداى عزّوجلّ دلالت دارد، بر اين كه آن‏چه از خصائص كه خداى تعالى به انبياءش داده و ساير مردم از دركش عاجزند از قبيل وحى و تكلّم و نزول روح و ملائكه و ديدن آيات كبراى الهى و نيز آن‏چه كه خبرش را به ايشان داده از قبيل فرشته و شيطان و لوح و قلم و ساير امورى كه از درك و حواس انسان مخفى است همه امورى است، حقيقى و واقعيتى است خـارجى .

آيات قرآنى و هم‏چنين آن‏چه از بيانات انبياء عليهم‏السلام كه براى ما نقل شده همه ظهور در ايــن دارد كه آن حضــرات در مقــام مجــازگــويى نبوده و نخواسته‏اند حالات درونى خــود را بـا مثــل بيــان كننــد.

آيــات مربوطه به شــرح زيــرنــد:

**«...خـــدا بــا مــوســـى بـــه نــوعــى تكلّــم كــرد!» (164 / نساء)**

**«...بعضى از انبياء كسى است‏كه خدا با او تكلّم كرد...!» (253 / بقره)**

كسى چنين شايستگى ندارد، كه خدا با او تكلّم كند، مگر به طور وحى و يا از پس پــرده و يــا اين كه رســولى بفـرستـد و به اذن خود هر چه مى‏خـواهد به او وحى كند.

تكليــم خــدا با بشــر تكليــم هســت، امّــا به نحوى خاص و حدّ و تعريف اصل تكــليــم بــه‏طـور حقيقـت بر آن صــادق اسـت. (1)

1- الميـــــــــــــــــــــزان ج 4، ص 187.

# مفهوم حجاب در وحى و تكلم الهى

**«...نُودِىَ يا مُوسى... فَاسْتَمِعْ لِما يُوحى!» (11 ـ 13 / طه)**

**«...نــدا شــد اى مـوسـى! مـن پـروردگــار تــوام... بـه ايــن وحــى كــه مى‏رسد گوش فرا دار...!»**

موسى وقتى نداى **« يا مُوسى اِنّى اَنَا رَبُّكَ !»** را شنيد از آن به طور يقين فهميد، كه صاحب ندا پروردگار او و كلام كلام اوست. چون كلام نام‏برده وحى از خدا بود به او، كه خود خداى تعالى تصريح كرده به اين كه خدا با احدى جز به وحى و يا از وراء حجاب و يا با ارسال رسول تكلّم نمى‏كند. هر چه بخواهد به اذن خود وحى مى‏كند و فرمود:

**« وَ ما كانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُكَلِّمَهُ اللّهُ اِلاّ وَحْيا اَوْ مِنْ وَراءِ حِجابٍ اَوْ يُـرْسِـلَ رَسُولاً فَيُوحِىَ بِأِذْنِه ما يَشاءُ... !» (51 / شورى)**

كه از آن فهميده مى‏شود كه، ميان خدا و كسى كه خدا با او تكلم مى‏كند، در صورتى كه به‏وسيله رسول و يا حجاب نباشد و تنها به‏وسيله وحى صورت گيرد، هيچ واسطه‏اى نيست و وقتى هيچ واسطه‏اى نبود شخص مورد وحى كسى را جز خدا همكلام خود نمى‏يابد و در وهمش خطــور نمى‏كند و غير كلام او كلامــى نمى‏شنود. چه اگر احتمال دهد متكلّم غير خداست و يا كلام كلام غير اوست، ديگر **« ... وَ كَلَّمَ اللّهُ مُوسى تَكْليمـــا !» (164 / نســاء)** بـه‏طــورى كــه واسطــه‏اى نبــاشــد، صــادق نمى‏شــود.

و اين حال هر نبى و پيغمبر است. در اولين وحى كه به او مى‏شود و نبوّت و رسالت او را به او اعلام مى‏دارد، هيچ شـك و ريبـى نمى‏كنـد، در ايـن كـه صـاحب اين وحى خداى سبحــان اســت و در درك اين معنـا هيــچ احتيــاجى به اعمــال نظــر يا درخواست دليل نيست.

ثبوت حجاب و يا آورنده پيام در مقام تكليم، يا تحقق تكليم به‏وسيله وحى منافات ندارد. براى اين كه وحى هم مانند ساير افعال خدا بدون واسطه نيست. چيزى كه هست امر دائر مدار توجّه مخاطبى است، كه كلام را تلقى مى‏كند. اگر متوجّه آن واسطه‏اى كه حامل رسالتى است، كه مثلاً فرشته‏اى مى‏آورد و وحى آن فرشته است و اگر متوجّه خود خداى تعالى باشد، وحى او خواهد بود، هر چند كه در واقع حامل كلام خدا فرشته‏اى باشد، ولى چون وى متوجّه واسطه نشده، وحى وحى خود خدا مى‏شود. در آيه بعدى خطاب به موسى مى‏فرمايد: « فَاسْتَمِعْ لِما يُوحى ـ گوش كن بدان‏چه وحى مى‏شود!» كه عين ندا از جانب طور را وحى هم خوانده و در موارد ديگر كلامش اثبات حجاب هم نموده است. (1)

1- الميــــــزان ج 27، ص 214 .

# چگــونگــى الهــام و وحــى به زنان

**« اِذْ اَوْحَيْنا اِلى اُمِّكَ ما يُوحى!»**

**« آن دم كــــه بــه مــادرت آن‏چـــه بــايـــد وحــــى كــرديـــم!» (38 / طــه)**

در جمله فوق مراد به وحى، الهام است، كه نوعى احساس ناخودآگاه است، كه يا در بيــدارى و يا در خـواب دســت مى‏دهــد.

كلمه وحى در كلام خداى تعالى منحصر در «وحى نبــوت» نيســت، چنــان كه مى‏بينيم آن‏چه را خدا به زنبــور عسـل الهـام كــرده وحــى خــوانــده است **«وَ اَوْحى رَبُّــكَ اِلَى النَّحْـلِ... !» (68 / نحل)**

از سوى ديگر مى‏دانيم، كه زنان از «وحى نبوت» بهره‏اى ندارند. يعنى هيچ‏وقت خداى تعالى يك زن را پيغمبر نكرده، چون فرموده: **«وَ ما اَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِكَ اِلاّ رِجالاً نُوحى اِلَيْهِمْ - قبل‏از تو هيچ رسولى‏نفرستاديم، مگر مردانى كه به سويشان وحى مى‏كرديم از هر ديارى يكى... .» (109/يوسف)**

جملــه « او را در صنــدوق بگـــذار و به دريــا بينــداز!» همــان مضمــونى اســت كه، بــه مــادر مـوســى وحــى شـد. (1)

1- الميـــــــــــــــــزان ج 27، ص 231.

فصل سوم

كلام و تكلّم موجودات غيرانسان

# مفهـوم نطق و بيان در موجودات غير انسان

**«...عُلِّمْنـــــــا مَنْطِـــــــقَ الطَّيْـــــــرِ...!» (16/نمل)**

**«...ما زبان پرندگان آموخته‏ايم... !»**

كلمه «منطق» و «نطـق» هر دو به معناى صوت يا صوت‏هاى متعارفى است، كه از حروف تشكيل يافته و طبق قرارداد، واضع لغت بر معانى كه منظور نظر ناطق است دلالت كند. معمولاً به صداى گوسفند و يا گنجشك نطق يا منطق گفته نمى‏شود، ولى در قرآن كريم در معنايى وسيع‏تر استعمال شده و آن عبارت است از دلالت هر چيزى بر مقصــودش: مثــلاً قــرآن كــريــم دلالـت پـوسـت بــدن را نطــق خــوانــده اســت.

منطق طير عبارت است، از هر طريقى كه مرغ‏ها به آن طريق مقاصد خود را با هم مبــادله مى‏كننــد. هــر صنفــى از اصنــاف حيــوانــات و يا لااقل هر نوعى صوت‏هايى ساده ـ و بدون تركيب ـ دارند، كه در موارد خــاصـى كـه به هم برمى‏خورند و يا با هم هستند سرمى‏دهند. اين صداهاى مختلف در مواقع مختلف مخصوص به مرغان نيست، بلكه ساير حيوانات نيز دارند.

چيزى كه هست آن‏چه مسلم است، مقصود از منطق طير در آيه شريفه اين معناى ظاهرى نيست، بلكه معانى دقيق‏تر و وسيــع‏تر ازآن است.

در آيه فوق سليمان عليه‏السلام از نعمتى حديث مى‏كند، كه اختصاصى به خودش بوده و در وســع عــامــه مــردم نبــوده كــه بدان دست يــابنــد و او كه بــدان دســت يافتـه بــه عنــايت الهـى و مخصــوص به خود دست يافته است.

محاوره‏اى كه خداى تعالى در آيات بعدى از سليمان و هدهد حكايت فرموده متضمن معارف عاليه‏اى است، كه در وسع صداهاى هدهد نيست چون صداهايى كه اين حيوان در احوال مختلف از خود سرمى‏دهد انگشت شمار است.

در كلام اين حيوان ذكر خداى سبحان، وحدانيت او، قدرت و علم و ربوبيتش و از معارف بشرى نيز مطالب بسيارى چون پادشاه سبا و تخت او و اين كه آن پادشاه زن بود و قوم او براى آفتاب سجده مى‏كردند، آمده است. بر هيچ دانشمندى كه در معانى تعمق دارد پوشيده نيست، وقوفى كه به اين همه مطلب عميق و معارف بسيارى كه هر يك داراى اصول ريشــه‏دار علمــى است، منوط به داشتن هزاران هزار معلومات ديگر است كه چنــد صــداى سـاده هدهد نمى‏تواند قالب آن‏ها باشد.

هيچ دليلى نداريم، بر اين كه هر صدايى كه حيوان در نطق مخصوص به خودش از خود سرمى‏دهد، حس ما مى‏تواند آن را درك كرده و تميزش بدهد. اصولاً ساختمان گوش انسان طورى است، كه تنها صداهايى مخصوص و ناشى از ارتعاشات مادى مخصوص را مى‏شنود ـ ارتعاشى كه كمتر از 16 و بيشتر از 32 هزار در ثانيه نباشد ـ ولى معلوم‏نيست آن‏چه ما از شنيدن آن عاجزهستيم، حس‏شنوايى سايرحيوانات نيز از شنيدن آن عاجز باشد.

دانشمندان به عجايبى از فهم دقيق و درك لطيف پاره‏اى حيوانات مانند، اسب و سگ و زنبــور و مــورچــه و غيــره بــرخــورده‏انــد، كه نظيــر آن‏ها را در اكثر افراد آدميان برنخــورده‏اند.

پس از آن‏چه گــذشت روشــن شــد از ظــاهــر سيــاق برمى‏آيــد كـه براى مــرغــان منطقـى است، كه خــداى سبحـان علم آن را تنها به سليمان عليه‏السلام داده بود. (1)

1- الميـــزان ج 30، ص 261.

# چگونه انسان و حيوان و جماد تسبيح مى‏كنند؟

**«تُسَبِّحُ لَهُ السَّمواتُ السَّبْعُ وَ الاَرْضُ وَ مَنْ فيهِنَّ وَ اِنْ مِنْ شَىْ‏ءٍ اِلاّ يُسَبِّحُ بِحَمْدِه!»**

(44 / اسراء)

**«همـه آسمـان‏هاى هفتگـانه و زميـن و مـوجـوداتى كه بين آن‏هاست، همه او را منـزه مى‏دارنـد، هيـچ مـوجـودى نيست مگر آن كه بـا حمـدش خـداونـد خـود را منـــزه مـى‏دارد، ولــى شمــا تسبيــح آن‏هـا را نمـى‏فهميــد، كــه او همــواره حليـم و غفور اسـت.»**

وقتى حقيقت كلام عبارت باشد از فهماندن و كشف اسرار باطن و اشاره و راهنمايى بــه نيـات و خـواستـه‏هـاى خود، اين فهمـانـدن و كشف به هر طريقى كه صورت گيرد، كلام خـواهد بـود هــر چند كه با زبـان نبـاشد.

اين انسان است كه، براى نشان دادن منويات خود و اشاره بدان‏ها راهى ندارد، كه از طريق تكوين انجامش دهد، مثلاً نيات و خواسته‏هاى خود را در دل مقابل خلق كند لاجرم ناگزير است كه، براى اين كار الفاظ را استخدام نموده و به وسيله الفاظ كه عبارت است از صوت‏هايى كه هريك براى يك معنا قرار داده شده، مخاطب خود را به آن‏چه كه در دل دارد خبردار سازد. چه‏بسا پاره‏اى مقاصد خودرا از اشاره با دست و سر و يا غير آن‏چه بسا از نوشتن و نصب علامات نيز استفاده كند.

اگر بشر راه ديگرى جز استخدام الفاظ و اشاره و نصب علامات نداشته و به همين عادت كرده و تنها اين‏ها را كلام مى‏داند، دليل نمى‏شود كه در واقع هم كلام همين‏ها باشد، بلكه هر چيزى كه از معناى قصد شده ما پرده بردارد، قول و كلام خواهد بود و اگــر مـوجـودى قيـام وجـودش بر همين كشف بود همان قيام او قول و تكلّم است، هرچند به صـورت صـوت شنيـدنى و الـفـاظ گفتنــى نبــاشد.

ايــن مــوجــودات آسمــانى و زمينــى و خــود آسمــان و زمين همه به طور صريح از وحدانيت رب خود در ربوبيت كشف مى‏كند و او را از هر نقــص و شــى‏ء منزه مى‏دارنـد، پس آسمــان و زميـن خـدا را تسبيح مى‏گويند.

اين عالم فى‏نفسه جز محض حاجت و صرف فقر و فاقه به خداى تعالى چيز ديگرى نيست و در ذات و صفات و احوالش و به تمام شراشر وجودش محتاج خداست و همين احتياج بهترين زبان گويايى است، كه از وجود «محتاج اللّه‏» خبر مى‏دهد و مى‏فهماند كه بــدون او خــودش مستقــلاً هيــچ نــدارد و آنــى منفـك از او و بى‏نيــاز از او نيسـت.

از كلام خداى تعالى فهميده مى‏شود كه، مسئله علم نيز در تمامى موجودات هست. چون چنين است، كه هيچ موجودى فاقد علم نيست لاجرم هيچ موجودى نيست، مگر آن كه وجود خود را درك مى‏كند (البته مرحله‏اى از درك،) و مى‏خواهد با وجود خود احتياج و نقــص وجــودى خـود را كــه سراپايش را احــاطه كــرده اظهــار نمــايــد. پس هيچ موجودى نيست مگــر آن كــه درك مى‏كنــد، كــه ربــى غير از خداى تعالى ندارد و او پروردگار خود را تسبيح نموده از داشتن شريك و از داشتن هر عيبى منزه مى‏دارد.

تسبيحى كه آيه شريفه آن را براى تمامى موجودات اثبات مى‏كند، تسبيح به معناى حقيقى و قالى است، چيزى كه هست قالى بودن لازم نيست، حتما با الفاظ شنيدنى و قراردادى بوده باشد. (1)

1- الميـزان ج 25، ص 188.

**فصل چهارم**

كلام و تكلّم در قيامت

# چــه زمـانى زبــان از گفتـن بـاز مى‏مـاند ؟

**«يَوْمَ يَأْتِ لا تَكَلَّمُ نَفْسٌ اِلاّ بِاِذْنِـه...!» (105 / هـود)**

**«هيــچ نفســى به كــلامــى تكلــم نمى‏كنــد، مگر به آن كلامى كه به اذن خدا همـــراه بــاشــــد... !»**

تكلّـــم در قيــامـت بــه چــه معنـــاسـت ؟

تكلّمى كه در ميان ما مردم متداول است، عبارت است از استخدام صوت‏ها و تركيب آن به نحوى از وضع و اعتبار، كه دلالت كند بر آن معانى كه در ضماير و دل‏ها نهفته است و اين معنا را احتياج اجتماعى به تبادل اغراض و منويات متداول كرده، چون نه مى‏تواند از تفاهم افراد با يكديگر و تبادل اغراض صرف‏نظر كند و نه راهى غير استخدام اصوات به درون دل‏ها داشته است.

سخن گفتن از اسباب و وسايل اجتماعى است، كه ما به وسيله آن به معانى و اغراض نهفته در دل‏ها پى مى‏بريم. قوام آن و علّت پيدايشش اين بوده كه انسان از احاطه به آن‏چه كه در اذهان و دل‏هاست عاجز مانده و قطعا اگر حسى مى‏داشته كه به وسيله آن، معانى ذهنى يكديگر را درمى‏يافت، همان‏طور كه مثلاً چشم نورها و رنگ‏ها ، لامسه حرارت و برودت و نرمى و زبرى را درمى‏يابد، احتياجى به وضع واژه‏ها و سپس تكلّم با آن‏ها پيدا نمى‏كرد و آن‏چه امروز در ميان ما به نام كلمه و يا كلام ناميده مى‏شود وجود نمى‏يافت و هم‏چنين اگر نوع بشر مانند ساير حيوانات مى‏توانست به‏طور انفـرادى زنـدگى كنـد بـاز از تكلـم و سخـن گفتـن خبـرى نبود و نطق بشر باز نمى‏شد.

نشئه دنيا مثل اين كه از دو عالم غيب و شهود تشكيل شده، يعنى از محسوس و بيرون از حس تركيب شده و مردم احتياج مبرم دارند به اين كه ضماير يكديگر را كشف نموده و بدان اطلاع يابند. حال اگر عالمى را فرض كنيم به شهادت صرف باشد و در آن غيــب و نــامحســوس نبــاشــد. احتياج به تكلم و نطق پيدا نمى‏شود و اگر هم پاره‏اى از حالات آن عالم اطــلاق كــلام بكنيــم، مصــداق و معنــايش ظهــور پاره‏اى از ضمــايــر اشخـــاص است بـــراى يكــديگــر.

نشئه‏اى كه داراى چنين وضعى باشد همان نشئه قيامت است: **«يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ - روزى كــه ضمـايـر آشكارا مى‏شود!» (9 / طارق)**

انسان وقتى ‏درباره نفسانيات‏ خود فكر مى‏كند، در نفس خود اسرارى نهانى مشاهده مى‏كند، بدون اين كه در اين مشاهده احتياج پيدا كند، به اين كه خودش به خود بگويد در درون دل مــن چه چيزهايــى است. چون باطــن هر كسى براى خــودش مشهود است نه غيب و در درك ‏آن زبان‏ و تكلم هيچ ‏دخالتى‏ ندارد، ولكن با اين كه دخالت ندارد مى‏بينيم، كه در حين تفكّر صورت كلامى را در دل تصوّر مى‏كنيم و در دل با خود حرف مى‏زنيم.

يكى از مشخصات روز قيامت انكشاف حقيقت اشياء و شهود شدن همه غيب‏هاست.

تكلّم در آن روز به طريق تكلم دنيوى نيست و هيچ انسانى داراى اختيار هم نيست تا بـه اختيــار خود تكلّــم كنــد، بلكـه آن‏جــا همــه‏چيــز به اذن خـدا و مشيت اوست. (1)

1- الميـــــــــزان ج 21، ص 21.

# مفهوم نفى تكلم در قيامت

معناى آيه بالا اين است كه، هيچ نفسـى به كـلامى تكلـم نمى‏كند. مگر به آن كلامى كه به اذن خــدا همــراه بــاشــد نه مانند دنيا كه هر حرفى بخواهد بزند، چه خدا اجازه تشريعى (دينى) داده باشد و چه نـداده بـاشد.

و اين صفت را كه كسى تكلّم نمى‏كند، مگر به اذن او از خواص معرف روز قيامت شمرده و حال آن كه اختصاص به آن ندارد. هيچ نفسى از نفوس تكلم نمى‏كند و هيچ حادثى از حوادث در هيچ وقتى از اوقات اتفاق نمى‏افتد مگر به اذن او .

غالب معرفاتى كه خداوند در قرآن براى روز قيامت ذكر كرده، با اين كه در سياق اوصــاف خــاص بــه آن آورده مـع‏ذلـك شامل غير آن هم مى‏شود.

ولكــــن دقــــت و تـــدبّـــر در امثــــــال آيـــــات زيــــــــر:

**« تو از اين نشئــه در غفلــت بــودى مــا از ديــدگــانت پــرده برگرفتيم، در نتيجــه امـروز ديـدگـانت تيــزبيـن شــــده!» (22 / ق)**

**«...پــروردگــارا ديــديــم و شنيــديم پس مـــا را بــرگـردان، تا عمل صــالــح كنيم كه، ديگـــر يقيــن پيـــدا كــرديــم!» (12 / سجده)**

كه حكايت كلام گنه‏كاران است، اين معنا را دست مى‏دهد، كه روز قيامت روزى است كه خداوند بندگان را جمع نموده، حجاب و پرده‏ها را از جلو ديدگان و حواسشان برانداخته، در نتيجه حقايق تمام و كامل برايشان ظاهر مى‏گردد و آن‏چه در اين نشئه دنيــا بــر ايشــان مستـور و در پس پرده غيب بود، در آن‏جا برايشان مشهود مى‏شود.

در اين موقع است كه ديگر شك و ترديدى بر دلى راه نيافته و دلى را به وسوسه نمى‏اندازد و همه به معاينه درك مى‏كنند، كه خدا حق مبين است و مشاهده مى‏كنند كه تمــام قدرت‏هــا براى اوست و ملك و عصمــت و امر و قهر تنهــا مر او راست و شريكى براى او نيست.

و آن استقلالى كه در دنيا براى اسباب پنداشته مى‏شد، از بين رفته و روابط تأثيرى كه ميــان اشيــاء بــود زايــل مى‏گــردد. و ديگــر پــرده‏اى نخـواهـد مـانـد كه چيزى را از چيز ديگـرى محجـوب و پوشيــده بدارد و امر همه‏اش براى خداى واحد قهار است و جـز او مــالــك چيــزى نيســت.

خــداى تعــالى در مــواردى كــه روز قيــامـت را تـوصيــف مى‏كنـد، مى‏فـرمايد:

«روزى كه نهـان‏ها آشكـار مى‏شود!» (9 / طارق)

«...چــه ظاهر سازيد آن‏چه در دل‏هايتان اســت و چــه پنهــان بــداريــد خــدا با آن شما را محـاسبه مى‏كند... !» (284 / بقره)

با اين كلمــات خود روشــن مى‏كنــد، كه حســاب در روز قيــامت به آن صفات و نيات و احوال خوب و بدى است كه در دل‏هاست، نه به ظاهر اعمــال كه در اين نشئه يعنى در دنيا كاشف‏آن احوال است.

پس آن‏چه از احوال قلب و زواياى دل در دنيا مستور و پنهان بوده در آخرت عريان جلــوه‏گــر مى‏شــود و آن‏چـه كـه امروز غيب است، در آن روز شهادت خواهد بود. (1)

1. الميـــــــــــــــــــــزان ج 21، ص 18.